

بهستی که از دست میشت خواند و سزا  
 بدی نیست که از دست میشت کرد  
 چنین گفت ملک کای شهریار  
 به خط رفعت فلک را مدار  
 در فضل پیشی بین زمین  
 نداری قرین و طبع باهل زمین  
 در قرب و قرابت بخیر البشر  
 قوی از همه مومنان بیشتر  
 کسی نیست در عرصه و کاف  
 که این راز بود بر او آشکار  
 بفرط کمال و عیالی نسب  
 بحسن خصال و بنوع حسب  
 ترا و جهان نیست مثل مثل  
 نداری در آفاق کفو و امثال  
 بجن شجاعت نداری قرین  
 همه حالت در عروت قرین  
 منم از دول و جان ترا دوستدار  
 کنم بر ولایت بسی اقتضای  
 و چون کار ستم پیشه کردام  
 نهالی برآمنده بود در ام  
 که از لطیف شباهل اجازت می  
 رساند بهیچ جلالت روی  
 جز آن محلی نیست گفت در  
 که عطیای افتد بر این کار و  
 بفرموده شاهش که تفریر کن  
 بطبع هنور او و تصور کن  
 بگفت که این آیدیم و خیر  
 که حالا شود ترک این دار و گیر  
 تو نهفت نایبی بسوی رفیق  
 رسی چند گاهی زریخ مشاق  
 کند فرم ره ملک شایسته  
 ازین داوی حرب دوستی

دوم از دو سوترک پیکر	دسیم از دویم از دو و نهنگ
دوم خوش برآیم و باشیم شاد	دسیم از دل این عقد کلاه
بسیاریم با خواهش روزگار	که را بگو گیسو با هر ی قرار
چنین گفت شاکر کای پیکر	رسید از تو شرط نصرت بی
بود یکی خلق اندیشه است	هم خیر خواهی بود پیشه است
ولیکن من اندر شبان و روز	شدم مشکر پر داز و اندیشه
دین کار کردم تا مل بسی	به نیت نمودم تفاوتی بسی
در آواز و انجام این مدعا	بسی بسرا این درو چشم دعا
نیاید بخت جنگ اولتیرم	کو ارا نشد رغبت دیگر
چه نزدایم از جنگ بغی و فدا	تا کینست طبع اهل فدا
نخواهم ز چپان سوی راه را	که آن مشک و زلفی بدست
کذارم که باشند ز اهل خیال	به ایمان و دینم رسد اعتدال
نباشد برادر و پست تقیم	شود هماییم مبدل و تقیم
بدان نازنای خواهر و برادر	که نبود پیوسته حق از اولیا
که در باب عصیان ناپاک دین	سجده رکاز اعتدال کن
بیزیرغشک شاد و آه و حال	بجز بزمی محنت و پیمال
درین حال باشند غار نشین	نهی نشان فراغت کرن

بحال و ناکم کم باشد آن	بگوهرت در جسم جان تو مان
خودم براد حوال این قوم را	بر من نان ز غفلت نوم را
که آید چه مستحکم بخت و مال	نیام سسوله از عذاب و حال
چو می ز شاو آن نکاشیند	یکی آه پسند از جگر کشید
عوان آسودگی دل نسازد	در غلق پروای و یلاک د
بخت ز سست کار بیجاقت	کرد از مزاج جان جفاقت
ز قاتل اثر هست در روزگار	نباشد خلاصی ازین کلاه کار
بگفت این آن ساد دل گشت	بیاط زبان آوری در شربت
به پستی آن مهر تو ای	کلاه پستیم بر فروز و چرخ
ز بهبود و گویم خاکش کن	ز یاد و نام ز اسوش کن
بستی نوا و شادی نر	که به در سبزه نوشی از یکدگر
بر آید از دم بای آوای تو	روان فوی خشم از آن مهر
بگوهرت نگار ما سر زخوان	مدینه در دست خورای
چو زال کعب چو زگر شود	بهر موی سیمین پریشان شود
کشند چوین قبا یان	یکی و بشتن و جرمشان چون کشت
دو نگر در آمد چه رخسار	نه منته کردید روی زمین
حان هم پیشین	بهم سخت رو چو خج و بشیر

کهیست برده پر	فغان رخزگر گشته در هم و جفا
به نینسره زمانی شده عله در	نوره راز و نه خنده اشکر
به رده بل نمی از آب تیغ	فروز خنجره برفنا تیغ
چو زان جمله دارست دست یکن	ربانه نه خوست بگرزگی
زهر صر سبکه دست مردان کا	ر سپیدی بر تارک نامد کا
وزان صده کشتی به چشم یقین	یکی با شکم شبت کا در بین
در آتشی آن کوشش کرده کار	که هر نفسش را با خدا مانده کار
رخ آرد و عمار سوی سپهر	چنین گفت کای خالق باهر
خزاین نمیدم تنی کی در نظر	چسپن نهضای تو نزدیکتر
که یازم برین قوم دست نرا	برازم ز بنیاد و خواهر کرد
وزان پس بداران خود و غوغا	وزین باب گفت راز و کوشا
که در خدمت حضرت مصطفی	که او بود خوششید و ج هم
با بن چند راست که هر یک کار	نه نوبت به یکا رما فدا و کار
کنون نوبت چهرم است ایرضا	که این علمای اول طائف
ملاک و میکردی بکلیک و دین	به روی زمره موسسین
بود نیت تم که باین کرده	که بسته در دین و دنیا
به بندم بنوعی لطاف پستین	که هر یک هم کارم شد رستین

کتم بایت <sup>ن</sup> ن مکنون <sup>و</sup> ویاخت بندم ز دیای دین  
 ز شمشاد نوم کانیاب <sup>و</sup> کتم زوی دل سوی نیز الماس  
 چو بایم شهاب <sup>و</sup> ماد و ستار <sup>و</sup> که با جان من بسته دارید جان  
 یه که کسیر از من سلاح <sup>و</sup> و زان پس بایتم اهل فلاح  
 چو اسلامیانم نمایند کفن <sup>و</sup> پس آنکه سازید و رجا کفن  
 که از یک کار مرا باستاندا <sup>و</sup> که از وی رسد نیک و بد بخدا  
 که کسیت آن یار نیکوشت <sup>و</sup> که دار و بدل آن زوی بشت  
 که با من در آیه نغزو جهاد <sup>و</sup> شود داغ جور اصل فساد  
 که در سایه نیز و تیغ و کین <sup>و</sup> بخویم فیض بشت برین  
 چو هر کس کار ی شتابنده <sup>و</sup> بخوبی که جویند و یابند دست  
 همان روزنه آیند این دنیا <sup>و</sup> که بنیم دیدار حسنه انورا  
 شتابیم در صحت پست <sup>و</sup> پاییم زان نوبت جای جان  
 از آن پس بند ما زیاده <sup>و</sup> بسته ای اتیری چو آنکه شب  
 بر جهان در آیم یک ان کین <sup>و</sup> چنین در آن آسمان زمین  
 بر اعدای دین بعدا <sup>و</sup> چنین گشت چون گشت میدان  
 که ای پیغمبر زمره <sup>و</sup> بر بغی و بغیان بر آورد دام  
 صفای کن رات <sup>و</sup> ز بر حصول ضایعه است

کودار و کجایند و اولی نزل	در حب اوله و آل
که سمن غار و ایمان کینه	بقصد سمنگر و دمار لایه
نماند بیا یک گفت دست ط	اگر جسد وینا شود از شقا
نخا را باطل شما بریم ما	بخود منت حق گذاریم ما
مذاریم در این پسر ای مجاز	زیکار و قتل شما دست باز
بران قوم کردی چو رنید	چو کشتی و جسد های لیر
کبر و شش نمودن جمعی هجوم	چو چندی چنداخت زان قوم نوم
خوشان و چو شان چو غنچه	زهر سوی گشتی و خستی به تیغ
پردون داد و درخت از برای جان	ز شوق شما و تکه کشته جان
یکی نیزه آتش بر تنی کاه زد	که ناکه حیز ای دور از حرد
توان زد و خور از دور و درشت	از ان زخم غار بر بخور شد
ز تاب و توانی که بود در شست	بوی صف و شستن بازگشت
که او بود مکار را از حرد	یکی ساغر آب جبت از رشید
همی داد بر دست سون و حرد	قدح کرد پر شیر و آور دیش
لب کش را ز کن از این شکر	بکشش کزین شیر شو کایا
که بدستش ز دست رشید	چو غار پیما نه شیر دید
چو به ستند خضای بخت بران	کشد ده تنیکه کشتش زبان

در پیش بی سران بی کجا  
کبر و زینت تیغ از برای

کجاست بر پسر جانور سوارم خبر  
 که بستم چو زین خانه رفتم سفر  
 در این دم که سیرم از خواب  
 درین میان دهر صاف خواب  
 در آن چو آن کس از خواب بیدار  
 همانم بر آن در خوش بیدار  
 چنانکه از آن سبب است بشناخت  
 شهادت ادا کرد و شنیدین سزا  
 کجاست که نیش بخورم کس  
 بحق رحمت بیکانش رسد  
 چو آگاه شد در شهر یازدن  
 که کار بر بن بست رخسار چرخ  
 شد او را ز راه عطف بر  
 کف از ترجم کمالش نظر  
 فروخت چو با بر کریان بر  
 بی بر سرش نیت باران کس  
 فشت و شمس از افق نماند  
 چنین گفت کای هر دیدار  
 روان ساخت سیل نیل از کس  
 کسی به فغان تو تو کس کن  
 بی بودم از کس نه ای جان  
 زان چو دوم روزم رو او آید  
 زبیران ام صحبت هر جان  
 چو کوه منورم درین شب  
 کی با من باز کند داشتی  
 یکی گفت کزین کرای دوست  
 کلام کی دوست و آنم رفت  
 بیارم سفر کرده از دوست  
 یکی گفت کزین عارف است  
 زان کس که از آن عارف است  
 بی دردم غار محنت است  
 زان کس که از آن عارف است  
 جدایی بخیزد ز صبر و ثبات  
 بی دردم غار محنت است  
 نیازمست دین و ایمان خبر  
 بی دردم غار محنت است

دردین طغیان باد از نزاران	به مدار از رحمت گزارد
حسنه ای در رحم بروی کینا	چو از خاک نشیند و بر تو بزا
گفتش غمخیز منم از غمش	بیان ترش از نفس من چو گشت
کونام مرا کرد و نه بدوان	پس نای و نه پستان خنجر بل
بیمم بدیمم چنبارم درم	سکس بد چو در فتنه صحن
ندیمم خزا و بزم آن محل	و کز چایه یادم نه در رسول
نیکو گشتت واجب دورا	هشت برین در طریقه دی
حکمت کند بر داشت یار	کمر بر او گشته واجبیت
بجن فاش نعم داد بدایت	بناحق شد گشته در کار حق
چو پستی که مرا به پیش میست	بهر جا که می رخت با ولایت
کسی که صلاح از پیش برکت داد	کسی که در گشت و دوستانم
مرا دار و نه ایلی و آسایش	مهر میترم آتش دوزخ اند
چو کرد و اوجوب جنت دار	پس ایگاه بگذارد بروی کار

پس روشن است مبارک چنانکه

نخاکش در آرد آن

کردن غفران از نزار	ز دوست و عابران جان نثار
انگشت بر خاشاک	چو برکت آن شاه ملک شود



و لا شتر شدی پس شتر آشکارا شد  
 و بی دران کارزار  
 یعنی کند شتران آن شهید  
 و جز ناله اندازی آن شهید  
 بعد از شش بجای دی زبان  
 بمیدان هر سو که اوستی همان  
 بر پیشین بن جاده پستی  
 بسی کرد در هر صند پر دلی  
 معیشت که با شاه بود این علم  
 در آرد و عرب این عادت علم  
 بخون ریزی فرود کیست کشید  
 همی کرد و تحریک بران خویش  
 و دران روز پرقتند از اهل شام  
 بسی کشید و کشیدند تا گشت شام  
 چو شد شام زان عرض با باده  
 بیخ آورد هر کس به امر امیر  
 با ساقی آن جام عشرت پاد  
 مشو شربت صدمت روزگار  
 که گفتند پیشان و ز پی  
 نمایم با نیش این راه ملی  
 مفسنی بر نور نوازش نوا  
 فوای سوز او را سوز و غرا  
 که گاهی بعشرت و همایونش  
 که نم نومه گاهی بهاران خویش  
 نمودن و پیشین نمودن شامیان  
 که کشیدند و کشیدند  
 نمودن و دیدن این بختان  
 بختان و بختان  
 برک شهیدان چو چرخ  
 بر آمد زنگ که شامیان  
 بقصوره چو آه و فغان  
 که می ناله شرم  
 فغانده چشم آب و از دل شرم

برون رفت جمعی ز پیکون	ز مرکب برادر بخت بگون
بسویک پیر منده در فغان	چو شعله شده بر آتش زبان
چو شده الی شام ز انان خبر	که هر کس در دمی بود نگر
همان سپهر را بر خویش خواند	ز یافت نزدیک خود شایسته
تملق بست کرد و نرمی نمود	بر ایشان زبان قطعت کشود
که در حرب انوشیت نصرت اثر	نیز نیست و ده گاه و گاهی ظفر
بود و حشمت چنگ باز بجان	ظفر سود باشد شکستش زبان
باشد همیشه سب زار سود	که از ناگهی رسد گاه دود
که امروز چندی ز گذشته گشت	بساط نبات و بقا در نوشت
دران قوم شده کشته افزون از ان	ز شیران پهل افکن سپه سلوان
شمار کار از قتل اقوان خویش	بگیر چرا حجت بود سینه زین
ز مرکب غریبان هم آن مردمان	همین حال دارند سپهر و جان
و لیکن ناست کند دل ضعیف	نزد هر چه آسیب یا بدتر است
عم از آنکه باشد می خوشگوار	ز شادی بود و شمنش بر کنار
بگرد و زوشمن شامت پذیر	که او را طلال است آفاق کبر
ز ما رفت لکه ذوالکھلای کزین	که در بدلی بود شیر عین
ناله فرقه شده کشته همانیز	که کینه خویش بر دوزخ نیز

در گذشته شد جاشب از این پادشاه کز او حال بد خوا بودی تبار  
 از آن قوم هم که تم جت رفت سکه بود از دلیران و کردان رفت  
 و کرد غیبی خداوند این عمر درین عصر بر عیالی سپر  
 از آن سوی عبد الله بن عدیل ز شمشیر غریز ماشه قاتل  
 بسیار درین حال و لشکر شت که دانا به وضع است کشت  
 بیا بکه واجب بود لشکر درین نیت و فضل بی نیتها  
 که رسم آفرین حیات و نیت ز شمشیر تن واد مار انجات  
 که در خیر این کسبند مستیر بنود آن پادشاه عدیل و نظیر  
 پس گرد کرد از عراق و چنان که دارد و خیل خود گشتیار  
 در آن قوم بی باک دارند جا مام است این قبیله ایشان بجا  
 یکی نان سپه تن آشته نادر که دارد و رسم رزمی سپهر عا  
 دوم اشعث قیس مروزی بکیر انجی چنسه شیر عرین  
 و ستم عیدی حاتم آن پلتن کوبدول و گرد و لشکر شکن  
 بسیار بران است خورشید است که فردا شوند آن سپهر پاک است  
 بنسیر وی این فرقه دارد بر آید از آن شوکت است ان شاء  
 بدست می مجلس انجمن می خیشش آرزو سوز دارد  
 کنن آرزو وی و نیتها کنن بسوی خلافت شود و رسم سوز

یکی پرده زن مطرب خوش نوا  
 که ساز و مرهم ساز کار خنجر  
 کزین پس کشتیم زنده بقیس  
 شوم بنیاد کزین خوش معجز  
 بر دوازده تنی و با لطف و مهر  
 هم من ملک الفخرا را با یمن  
 از انجم بر خاک کلاه نه نشین  
 آن عابد طایفه را بجز واکس رزمنا  
 دم صبح کینا چشم و نیم روز  
 بر آید بخت تیغ آتش فروز  
 فلک نیک جهان کوهر آید  
 همیکو در دست تیغش نثار  
 بر آورد کوس از دو لشکر غر  
 منمیدان با جوی کردان یخ  
 مسخیر نفیر و دم کرنا  
 عیان ساخت صورت افسر را  
 بر آورد و بکشد شکران از تو  
 زین چون فلک کشت چرخ طراب  
 رسا بندر قمر باه کرد  
 دوشکر بر آمد بر خشش برود  
 که در پیشش بوی و کار کرد  
 چو آموشد از دو سو کار جنگ  
 بشد جلد را کرم باز از جنگ  
 شاد وین می رسول خدا  
 بهر سببت عمامه مصطفی  
 جلال ز شمشیر شاه رسل  
 بر آید است آن در منجلی  
 دوزان پس به سبب نیش  
 چو خورشید بر من افشست  
 در آمد میان دو صف ایستاد  
 از آن قدر دوا و دغا بداد  
 که اکنون که ازاده خویش را  
 در آن کجاست باز ایچ حسد

بیشتر برین راز سودا علی بن	بیشتر برین راز سودا علی بن
بیا رتبه شش آنجا باید درود	بیا رتبه شش آنجا باید درود
که پیشش علم است و دانش حرم	که پیشش علم است و دانش حرم
که در قبضه اوست جان علی	که در قبضه اوست جان علی
به جلوه جلالش جلال دارد	به جلوه جلالش جلال دارد
تزلزل نماید به ارکان دین	تزلزل نماید به ارکان دین
قنای بدین رخسار از عنود	قنای بدین رخسار از عنود
شدند بهر کار طینان پذیر	شدند بهر کار طینان پذیر
که بر حرب این قوم تا بم عنان	که بر حرب این قوم تا بم عنان
مرا اندر جای حکم خدا	مرا اندر جای حکم خدا
به آسایش خویشش کی اختیار	به آسایش خویشش کی اختیار
درین غمزه ام ولایت او نخست	درین غمزه ام ولایت او نخست
بیاید شد این قوم را از حسنا	بیاید شد این قوم را از حسنا
بکار خدا راست نماید و رکب	بکار خدا راست نماید و رکب
پسند او در دال خضاب نما	پسند او در دال خضاب نما
خضو صا بهر سنگا مکار	خضو صا بهر سنگا مکار
نشده هر دو هیچ کامل بکار	نشده هر دو هیچ کامل بکار
بیشتر برین راز سودا علی بن	بیشتر برین راز سودا علی بن
بیا رتبه شش آنجا باید درود	بیا رتبه شش آنجا باید درود
که پیشش علم است و دانش حرم	که پیشش علم است و دانش حرم
که در قبضه اوست جان علی	که در قبضه اوست جان علی
به جلوه جلالش جلال دارد	به جلوه جلالش جلال دارد
تزلزل نماید به ارکان دین	تزلزل نماید به ارکان دین
قنای بدین رخسار از عنود	قنای بدین رخسار از عنود
شدند بهر کار طینان پذیر	شدند بهر کار طینان پذیر
که بر حرب این قوم تا بم عنان	که بر حرب این قوم تا بم عنان
مرا اندر جای حکم خدا	مرا اندر جای حکم خدا
به آسایش خویشش کی اختیار	به آسایش خویشش کی اختیار
درین غمزه ام ولایت او نخست	درین غمزه ام ولایت او نخست
بیاید شد این قوم را از حسنا	بیاید شد این قوم را از حسنا
بکار خدا راست نماید و رکب	بکار خدا راست نماید و رکب
پسند او در دال خضاب نما	پسند او در دال خضاب نما
خضو صا بهر سنگا مکار	خضو صا بهر سنگا مکار
نشده هر دو هیچ کامل بکار	نشده هر دو هیچ کامل بکار

باین دو هست او بار و جوان  
بود خجسته و اقبال با سحر و جاد  
شود سپهر و شوار با در و قاف  
بگفتند اهل عراق و حجاز  
که ای سمنور و جمل و موئین  
نیز بر منای تو تا این زمان  
باین قوم غبار کردیم حرب  
چو عمار و رعد مت شمشیر  
اگر شجره بود شد زلف  
یقین گشت حاصل که می شکام  
ترایم از سبک کان کمین  
هر کار مشکوک که فرمان دهی  
شد دین بران قوم صاف و عفا  
وزان پس همان تافت بکار  
به خوشن سر پای گشته همان  
همه تیغ بر نهاد و بدوش  
به پیش سواران و خروان

بصبر است قهر و ظفر و شمشیر  
که با پیش کوشش است بمان  
ز طوفان است به خلل و کجاست  
ز انضاریان و مهاجران  
درت بقدر آسمان و زمین  
ز روی یقین نه ز راه کمان  
سراپا شده سعی در وطن و حیات  
به بسیکار این منکران عین  
در اندیشه بعضی از مردمان  
زاراب بفرید و طغیان تمام  
تقیه امرت اداست کردن  
بجان و بدل تا بهیم و بهی  
زبان قاطع و تحسین کشاد  
بوکب درش پروانه و همار  
چرخ و خورشید جا کرده در آسمان  
بای اخضر بر آفتاب و شمس  
در خورشید و سپاس و مهر

زوان عدی حاشش اثر چهار ریز خوان و جویای فتح و ظفر  
 بخیل عدی و طهر چو تر و یک شاه چنین گفت با متران سپاه  
 که چون من بر اعدا شوم محکوم موافق بهم در دل و دوزبان  
 بجهل کشید نقش آفرین چون که آید محبلی کی در گمان  
 بگفت این و بر شامیان محکوم در آمد بسید ان حرب و بزد  
 نکرد ان مل هم شش ده هزار سم که محوی و سمنام دا  
 بخیل عدی و محمد آور شد به جان و تن حتم آور شدند  
 هر سو که کردند عطف عیان نموند و ریاسی از خون روان  
 بیستی که رایت برافرا شد در ان ناحیه نماند بکشد شمشیر  
 به قومی که گشتند اقبال جو ناد بار کردید شان پشت رو  
 ز چندی تراوان چندی شعا نموند از خون روان جویبار  
 تنی تر سپهر باز کرد کران پنهان رفته چون منور در استخوان  
 بتر جای کرده سسرن ان تر که زبیر آشکارا شده راز بر که  
 فرو رفته تا قبضه خورشید افتاده نموده ز جوف و لیلان غشا  
 از خون بداند پیش شمشیر افتاده نموده سپهر چنان را خضاب  
 که بزم شمشیر زده ز کما همه چون حریفان بزمی سپاه

شرابی ز خون و لیران در او  
هر کشت افتاد و مستی و ک  
ز بس کشت خون را قتل  
چون کشته بر شایان بی فسر  
ز جانها نمودند قطع امید  
چو بر زاده عاص کشته آتش  
بد باغی شام این چنین را کرد  
که مردن بود حق و باطل حیات  
بر این قوم که بار دیگر علی  
تکفار و از ما و لشکر کی  
دین سوی شتر چنین کرد از  
که ای هم کنان مخرج تبار  
که برید قهرن بجایه سنگ  
وز اینهم دو چندان کشته شکا  
ضامی جان واد واد واد  
شود حاصل از دفع افسا  
چو این نوره شوم منال فضل

قدح از سر شونده شیرین در او  
زانه میثامی جهان بخیر  
نمودند بچا و ده سپان خام  
دل زنده با شیر از بیم درد  
برایشان سبک کشت روغن  
چنان حرب و سسکا کرد  
و این سخن بر رخس باز کرد  
بناشد کسی ماکر از از شتا  
یکی حله زین باب سازد بلی  
فنا مذ به بسیار ما اندیکه  
بر آل مخرج که حرکت از  
بدندان اگر در ره کرد و کار  
و مذهب در پی شیر چنگ  
نیاید خشنود ای کرد کار  
سزای داری دین خیر البشر  
که یکی از این قوم باشد جلد  
برین دشمن و دشمن



ز انکار و انچه پیشانی فضل علی <sup>سم</sup> دارند پاک از خدا و رسول  
 پس آنچه شده حد آور چو باد و سمعان آن کرد و دیر  
 هر سو که روند روی ستیز به برده آب رخ رستخیز  
 نه سر مانده بر تن زور جسم جان بهر جا که داوند است گریان  
 و دان روز کشته سوار گزین سیه تو سنی داشت در زیرین  
 خواستد و بنال بود کشتن باز به تندی مهو باد پردی نماز  
 در ششده و تنهایی پست سیل بیانی ازان و شکست  
 هر سو که آرا دادی نشان بهر آید یک جهان را زان  
 بهر جا که گشتی ازین شد یز شدی خوار و زخ می شرم تیز  
 به آن سپه و این تیغ لاشه نیکو و کیک خط جایی در یک  
 گشتی و ساختی بی سپهر بهر حد زان فرقه به سپهر  
 جهانی با پیش پا پاک دین که بودند از پرولان گزین  
 میضی ازان بر تن و جان او نه سستی به تندی گزین او  
 نه شمشیرش از ضرب شد چنان ناز غم او رجعتی آشکار  
 پس انچه از تیر و شمشیر کنون ز برق سان گشت آفاق سنو  
 می بادی آن امور جوان بفرج عدو حمله ای کران  
 بهر طعن زان تو هم پاک دین زین در بر بودی زوی برین

وزان پس بنگار در پادشاهی  
بدانمایان طایمان گشت  
بعدای دین بود در کارزار  
شد از جود و جنگ قوت نماند  
در آفتاب آن کوشش و کوفت  
بالضاریان میرساندین نماند  
نخ آنگر کرد و ز مسیدان کین  
نمار و پهلای غبت و لش  
کسی کوست خوانان خلد برین  
بیایید که امروز کسیر و دل  
بخون ریزان عاصیان غلبه  
چو شد غارت عافیت انقیاد  
ابوالاسم این پیمان کرد  
ز بنوآن میدان کین کرد  
بسی گشت و خست از حسام و  
ازان پس خرید و شیر و دل  
مرا و را پدر و پو و ثابت بنام

بجای ز شش صفت سپاس  
که از زور و پادشاهی  
که بگذشت به تمام نصف النهار  
کسی را غریمت نکرد به باز  
امام زمان مقتدای بشر  
که ای از شاهان و کسیر غم  
کنند پشت او بار بر روی  
لطیفان و غصیت آب و گلش  
مهر خواه ایان دم و این  
کنند آنچه فردا شش آید  
شود از کربستان جهاد  
تخمین کردان رستم جلال  
که خود را از انصاریان می  
ولی بهر کسری چنگوی  
که آنچو خودش تیرش پی  
که بیهوش بود از و شغل  
در اوقات خود از اهل کرام

کجی منند، بورد و من چنانکه  
 بسی کشته افکند در کارزار  
 که زنده اهل زندان چشید  
 شراب شاد و بکاش پید  
 دو شمشیر زنده فغان بود  
 به خالده خلد کشته پیر سر  
 همی حمله کردند تا چهل سوار  
 نکشند از مردم تا بهار  
 بکشند از هر دو زان پس شمشیر  
 برایشان درود از حمید مجید  
 کرده در از یلای کبار  
 که بودند با صاحب ذوالفقار  
 بدیدند از فرستادگان  
 کجای بند می کرو بهی عیان  
 مران پشته را کرده بر خنای  
 وزان کشته مشرف بر اهل سپاه  
 بران قوم کشته عازم دلیر  
 نکشند ز شان زان بند می پیر  
 به بر خنای زان تیغ کین آتش  
 بسی را سر از تن پند آتشند  
 همی بود آن دوا و سی بر قرار  
 که ماندند اسپان تازه کاه  
 سواران نه اسپان فروزان  
 بهم جلد و ست و کربان شدند  
 کجی کشت کو پا لمار بر ریز  
 کجی از بتر کاه از تیغ تیز  
 زنجی و می بار چاک چاک  
 زبسن کرده شد بر سپهرین  
 بر آتش بول کرد مرکز زمین  
 چشمان غباران چنان که  
 که هم در کشته چشم پیر بود  
 ز کرد و آنگاه در پیش پند  
 که خود شمشیر پوشید کوبایا  
 که خود شمشیر پوشید کوبایا

چو تکی که آید وید از جود	عکس افتد و ز بره کدو
ز دید ابروی هر چون چشم کور	ز هم چو دوستان شاد و دور
بیا بدل کشت رکن نماند	ز بس شد فریاد کربان بی نیاز
شدی ظاهر آثار از دستگیر	وزن سوی هم در بر دو ستیز
همان کینه بافتی برای بود	چو شب کشت آشوب بر جای بود
بر اندیشه رنجی فرو ویرود	دران جنگ و آشوب کاهی بود
نکستی ز غریز و دشمن سوخت	نمانی شدی جلوه بر و رخصت
پنجستی که ای داور دادگر	نگندی سوی آسمان که نظر
قدمها بر است شتابندگان	ترا جلد و لباس شتابندگان
بطفت تو حاجت و پان اینان	مرد و ستا سوی لطف و داز
که نام احکم الحاکمین شد ترا	میان من و قوم حکم بنا
بران قوم شمشیر کیمیا شدی	چو دست نیاد از دغا داشتی
اهل سان گرفته می از خصم	ظفر و ابرو را با و منعمان
بهر ضربی و قدر کسب بدید	سوی کشتی نماند شده ارجمند
که از اعظم کوفه بودش ترا	محمد روایت کرد صدق زانو
چو به دست بر آید کار از	چنین گفت و دشمنان که پرو
مجله بران عزم و دستگیر	دران شب که جان داشت بخت

ز پادشاه ز کعبه آتش بر آید  
 ز پادشاه ز کعبه آتش بر آید  
 موی دار باب عاوشا  
 موی دار باب عاوشا  
 در شامی آن خشتی و خند  
 در شامی آن خشتی و خند  
 بچشم آن کریان دل خون گران  
 بچشم آن کریان دل خون گران  
 بکشتن کای زده سلیم  
 بکشتن کای زده سلیم  
 می شسم دارید از کردار  
 می شسم دارید از کردار  
 زارفت بسیار و اندانه  
 زارفت بسیار و اندانه  
 برین مانه رحم کردن سر است  
 برین مانه رحم کردن سر است  
 می بر زمان و نبرد زین  
 می بر زمان و نبرد زین  
 برنجایش آید و الهای غیش  
 برنجایش آید و الهای غیش  
 نشاد می این گفت سودمند  
 نشاد می این گفت سودمند  
 بهر بودی اندان دو کعبه  
 بهر بودی اندان دو کعبه  
 بهر که رکن شست آن شب تمام  
 بهر که رکن شست آن شب تمام  
 دلیران جهان کرم بخت تو  
 دلیران جهان کرم بخت تو  
 دل ز غش و پند برداشته  
 دل ز غش و پند برداشته  
 بگویم سید این چنین است  
 بگویم سید این چنین است  
 که در آن شب در غش و پند  
 که در آن شب در غش و پند

از این  
 از این  
 از این  
 از این

شبه گشته در عرصه کارزار	فزون قدشش الف بر بی تو
همان جگه زبهر و پستی	بیدار شیران شمن شکار
ز جای مناسب قیم می بخت	کز آن جام حبشید بخت
کرد مشرب عیش پر میرکا	بود همچو مادر معین خوش گوار
مغشش نوای برآورد جان	کز آن جان مست کبر آرد جان
کز آن صاحبی شد و غم شود	نوا ساز عیش و مادم شود
بقیه چنگ صغیر و ابتداء	و عذر است بن قیس
چو بر بزم این قلعه بسته در	قشای نشسته شد زلال در
همان بود در قضا بختی کین	همان کسینه در آسمان زمین
ز فوئاده دستها در خط	همان خمرها در سوال و جواب
مردم در باغبان نهفت	در آن حال باز ده عاقل گفت
که کز فوئاد کرمیت باشد بکار	در آرد در می عرصه کارزار
چه کرمانه ان شورش انجمن	نه از تو اثر خانه و نه از من
نه یک تن با این قوم پادشاهان	ز طعن سنان دزد که در آن
چیز گفت آن مظهر کرم و فن	در اصلاح این کار حسن فن
بود آنکه فی الفور نسیم بانای	که از صاحب و چاکر لاری
کسی را که مصحف بود در دماق	ز عین کسبه و ز اهل تیاق

و چون در میان بدوی کاشیده به پنهانی این عرصه کاهزار  
 فروزنده شان برینین ستان و زان پس بگویند فزودن نان  
 که ای مردمان مسرتان عجب بایه که از حق کشیده احترام  
 نه بنیده کز بس که در تعلیم مصاحف برین نیز تابسته ام  
 کلا میست کز حق نود و زول بحق خوانده زین مشرکان و زول  
 در ایمان ده ششی بود ز کجاست که هر جتی راست فضل الخطای  
 شمه را بقرآن بخوانیم ما کزین جتی به ندانیم ما  
 با چه دلام واریه اگر اعتقاد حکم حسنه اگر کشیده انقیاد  
 بایه بقرآن شدن کار کزین راه بود در پی راست  
 سکو شمشه در خون اسلامیان با حق این پیش ای مردمان  
 باین شیوه عازمی اگر عقل یار ده آه مکر استخف می بکار  
 بتطیع رسد کار در دور او ان یاسب که دیم زین ترکش  
 پوشیده آن به بر کین کوش ازین حلقه شد زویر افزای کش  
 بیان جلد نهاده و قلمش مار ده آورد آن کشتی را بکجا  
 یکی معصی بود روشن قوم ز تحریه عثمان دران قوم شوم  
 بیا هر سببه جهم و او در خیم زد و یک مصاحف عظیم و جیم  
 به سینه زده آن گرد و شنه که بود آن زد و یک رسنه نهانند

مهادی بشاه جهان ساخته	علا به تیس افزا هستند
بآن جلگی به فستند لشکر	بشد آنچه کور از مرد جان
شدند التش افزا زارند	چو آن قوم پر کمر و پر شعله
به لشکر است کج دین بر سر	بشد اشفت میسند ایام
کو نگیزد میگفت و میگشت	بشد از اوید کرم بسند
بخون ریز آن فرق می کشش	همی کرد تخریب یازان خویش
زدیک طرف قوم خویش دین	بیکسوی اسباط در کردار
بند و بران قوم غذا داد	بنی ششم از طرف بیکجوی
چو شیران پر شرم اندر فلک	کنند بهر سوی صید می گفای
ز خون عدو سرخ شان شفق	خوشان آهین سلب همچون
بر اوج فلک افزای هوا	بشد می می یافت از هر دو سو
شدی پر و چشم خورشید داد	جباری که بر رشتی از روز نگاه
جوی هم در جلد روی زمین	نماند از زده و عوزد او با بکین
چو هم ز حال پسر بی خبر	چو سبب اندر دور مانده پیر
بتقدیر کجاست آهسته کار خویش	دران حال هر کس گرفتار خویش
که محبت مریا بکار سپین	پس است ششم چنین گفت بشا دین
بر دست از دست بر کار	ز خیزه اسلامیان دست



درین کار جدی که انکار نشود بسیار سعی تواند کرد و چون  
 نتوانیستند اهل طغیان را بر اندازد خود کشیده اند پا  
 سه روزگی کشتی ای شهریار که با طاعان کرم میبرد  
 خزان بختی بود گفت کوی که بر منبج صمدی آمدند و وی  
 گشتند از قد ابان کتب خدا گمبند از منت مصطفی  
 اکنون چون شده اند از حضور خود نزد پسم برده بختی گشتند دور  
 بقرآن نموده اند روی خیار ز راهی که رفتند گشتند باز  
 برین جمله اکنون کمال دارند نموده اند از خوا همش مله  
 و بخود تضرع کشت و درین زینت شده خواستار اهل  
 برین قوم دیگر ترخم نمایی در رسم بر روی ایشان کشتی  
 که تقدیرم این چنین است و خوش بخیزشان بیشترین کوش  
 که گشتنوی این سخن با نرسن میا و چنین آرزو را بطن  
 که از خیل خود خواند اهل عراق کرد و زرم باشند از جمل طاق  
 قبول و شستی بهار با شام کشانند بختی گشتند از نیام  
 شمشاد در عین آن گیر و در چنین او پاسخ بان با بکار  
 که او که قصد نموده بر این زیکار این قوم با پاک دین  
 که از این خطرات بماند و با عصب و عادت نمایی و وی

دلکش این خیر بران چنان هر دو داند  
و بطن مسینه جاویه شان  
یک شتم چندین نصیحت پرست  
نکرد آن مواظب بر این اثر  
که قبل از نصیحت به دل داشتند  
ز قند لاشان چون کشتند کاش  
که زمین حید از دست با جان  
که در استغاث از این سخن دنیا  
مران حالت از حیل حرف این  
حدیث حق از من پیش  
که ظاهر شد از حق و نصرت اثر  
مران این سخن را که بزرگ  
که چون شنود از چنین مری  
ز عجزی که دارد کند روی باز  
چنین گفت شمع زوی قرص  
معاذ الله ای کسر و زمین  
که جمعی از اسلام دین بهرور

که در سینه حق و ضلالت کند  
اگر دل شود جای خورشید کند  
که آرزو سرشته دین پرست  
ضلالت از این کشتن شیر  
یوشیده نشیند و انگاشتند  
ز گرد در مسه من اعتدال  
بجویند مخلص از عال نشد  
شو مغربه فرومایه کار  
مکن این زود و خوار و خوار  
هرین کار بر قدر امکان پیش  
در خشنود که آفتاب غلغله  
میاور چنین قصه را در این  
خفای پیوده بهر کتری  
که قصه آخر به دور و دراز  
دل از حب جاه جهان بر خور  
که تن در هم من که چنین  
مسماح شرح خیر البشر

بسم الله الرحمن الرحيم

مخوابند ما را بجزویند از ایشان خدایم شیراز

بجیر و نایم مرست غسان  
بند نول حکم حسد اچان

اگر خدشہ باشد تھممر درین کار مغرب برناویر

اجازت وہاں سے جب اترے کہ روادورم سوئے والی شام

طلب از حدیثش کنم کشف راز  
پیام ز قولش هر و نیک باز

امیر و سر محمد مومنان      کشیده ارباب محوس اسلامیان

چنین باسخ بان خیر و  
که راند هم سخن بانوارینک

نوعی مراورای بین عالم  
چو مسجد برتکشته مرجع دیر

مردی باقی مان باده جان کو  
دلم راز و سوس شیطان برآ

که در راه دین و اوستاد مستقیم  
امید دارم که از این راه نجات یابم

مخفی جو کہ دونوں کی توفیق سے

که از وی غم نیست هیچگاه

اذا ذكر مكانه اشفت بن مسيس ميا ويا في سخيان علونودان ال طرف

جواب قدس و کرد و لاجان. شاد است بکاری که بود شاد

طلب کردن و زمان و مقام و  
حسب و سازان ایام را

مؤید برای این تفسیر

صلى الله عليه وسلم

پایان چنین گفت با غی شام	به آن اودن نوع و جمل نام
از آن بدو که از روی حسن فاق	براکام در آن کسبیم شاق
غایم بر حکم از روی عمل	بیکو بنسیم از روی جمل
چو بسند بخون از روی کشت	بشاه جهان گفت آن سر کشت
که آن قوم را از سر صدق را	نیک بود بر کما حسد ای
بشاه آن سخن را گفت تمام	که بر طبق شخصی از ملک شام
نشست گفت مصطفی داد و جا	چنین گفت کای بند کاش
ز اهل حسد حق و ذیل حجاز	بمکن شمار است روی نیل
ز تقریرم این آیه را بشنوی	بمکن حسد او را ز غنی شوی
یکی ایتر را قداوست نمود	که مضمون تغییرش این را بود
که آنکه بر حکم حق آگند	در آن قصد او را نکند
چو از بهر اجرای حکم خدا	بخواند ایشان ندان غایب
نظامت بگرداند اعراض جوی	برستیت حق و چند روی
حد فاعلان بر نفس خویش	نماید جان و دل صدق کیش
چنان آید از خاندانی تمام	بر جستار آور و بر اهل شام
بسی گفت و گو کرده بشید	به لشکر کوشا آمد پیو
بسی سر زدی درنی از هر کسی	که شستی سخن بر زبانهای

۳۰۳  
 در آستانهای آن گفتگو با فیاضی که از آن گوش ادره که بودی نفور  
 پیافاست سفیان نور بنفیه به اتمام در دانش وین شیه  
 چنین گفت از روی سپیدی زید را بی فطرت آتش شیه  
 که ای مستران عراق و حجاز ز تعلیم مرد دانشی بی سین ز  
 بدان قوم بودیم از آن کینه دار که بودند حاصی به پروردگار  
 از حکم کتاب و زاین دین سمی بود دل شان کناره کزین  
 چون چون از آن راه باز آمد بر سم و در شمع راغب شد  
 بخوانند ما را بکلم کتاب بشن منین و بر او صواب  
 نه راست درین و نه حلال به انقوم امروز کرون قتال  
 کردیش این نیابند اجابت ما باین قوم کردم جنگ آزما  
 شود و حرب فاضل بر اهل شام با جنگ انقوم باشد حسام  
 به علی به علی این سخن را اثر بناسد نیار داین کار بر  
 دشمنان باشد او بر کار خویش شمع ناگ و سر گرم کرد از خویش  
 نماید به یک رخسار ص با یکوشد بکاری که بنور و ا  
 در ایست ما را به هر حرب نه نیردی بازوند تا اثر غرب  
 شکسته شد و بعد از آن کسی نماندست بر جا جز اندک کسی  
 بود و صفتها بصلح و صلاح بصلح است آینه در حیره و ف

برین قول گشتند در جستجوی  
زاعیان لشکر ز مروان کار  
بگردن نهادیم تیغ تیز  
ز زوشه دین شایان شده  
همه بر نواهی از از پس بود  
گم گشتند از دین سر انجام کار  
یکی زان طاعین باغی جنت  
کو این روشنت باشد اندر ضمیر  
گشته خون چشمان از آن گشت  
که هر چند گفتم کای بختی  
ازین دوستان شویضی در  
نموده از ماضیست بنوشش  
مرا این قوم از بنی وطنان کین  
بخوانند اکنون زرای هوا  
ز اندیشه خویشتن بر که ز  
حکیم خدایند و او را کرای  
کمرای ز ما که نصیحت پیش

بسی مردمان از صغیر به  
در آیین نهان عیبت باغی  
همه بر شمشیر بر آب بستیز  
همه بسم انکار و اجان شده  
قلاوت همه وقت شان بود  
نموده آتش خروچ اختیار  
پیش آمد و با جبان گشت  
یقینی درین قصه دانش نبرد  
چنان گشتند از آن گشت بخت  
بیا کار شو محکم خدای  
ز خود را بنی خویشتن کو شکر  
ز اندر زوانا و لایان گشت  
گم گشتند گشتند دوری گشت  
بشیخ رسول و حکم کتاب  
که خود را بهیت رانان گشت  
قنای شان به اجابت غایب  
یناری مرا بن گشتند با گشت

۳۱۴  
 ۱  
 قلم آید برایت و اگر سه روز تغذیه است به چم پسر  
 ترا خند و میان بیکسو نیم بگیرم و در دست ایشان دیم  
 بخور هر کسی نغمه کرد پس از بهر پرده راه از دوری گردان  
 بران گفت: هاشم یار غیور قاتل غنوی و کشتی سپهر  
 بحیرت فتادی از آن کلنگه که گردندی آن قوم پیراه دور  
 پس از ساعسی میرا آورد با آن قوم پیراه دور روی تباد  
 در بکرپان و ز و برج دهان چنین شد عطا بخش و کوه نشان  
 گوی قوم کند چنین ماجرا نذران دار حسن و مصطفی  
 در قصد بر من نمودید باز شکستیه قتل در کج راز  
 شوم پس که اول بهر دو جز کتاب عذارا اجاست نمود  
 منم هم از پل در آینده آید پس از من ویرین که اندواید  
 در اول آشنای مرام مرا زین پیشین نظم کلام  
 نفس خواجه آن قوم به سوختی بنزد و در پیروی بازوی حق  
 من کی تواند گفت این قول که در زنی ز قران دست عدل  
 این فرق فرم همین بود که است همین است قول مرا بند و بست  
 تفاوت مرا و این است که بود اگر از کمر اعدای دین  
 نصیحت بود امر را رویش اطلاع که اکنون و نام که

مراد ز روی بود نایبی لقب	کنون منیم نیز ارا را لب
چو آیه مسته قدر تم شمعان	از انم دران حرف بست نیک
چو گویم شمارا که مکر و حیل	بود اینکینا هر شو دران و غل
کشتایه بدین جید و این سبب	بروجان و فانی شود ارتب
ندارید بر کشت ام هیچ کوش	نکر دید این بختی و خوش
مرا که واریه تهمت زده	دران گفت کو با چنین عریه
سبب غیبت جز اینک کشتیه سیر	زادای نای و صدای بغیر
زیکبار کردیده بسینه از تیر	دل چکویان بهشت ستیز
و کرسپتد اید دل بر بقا	در انم بود حق بدست شما
بکاری شمارا نخواهم و کر	که دیند اثر اگر است اثر
مردم بیان سر میسند	اشدم قایم راه هر مرد
ازین پس شمارا بود اختیار	اگر صلح جو سیند اگر کار
ز کار شادست برداشتم	شمارا بخود باز بکنم
شویه از زرایم به است طلب	بمقتضایا بیدرونی تعب
بوسه اس نفس از شاییده	چو گویم چو اندر باشد تباه
به صفاقی انجام صافی نژاد	صفاقی شکار اعتقاد
شیر می که از عقل کیسبانه	ز راه می باز کردیم



معنی بودی برآوردن محبت بهیچ که بردارم از هر معنی نیاید  
 محبت کن برود برادران مقام که شاد آب کردم عیش و طعم  
 معرغه شهر با شربت بن قیس فرار یا دشمن بقتل کن  
 اندوی اگر راه خا طری در مردان علیا لجه من المکالمین  
 خوشه شاد را ختم گفت و شنید حدیثی که کردم به پاپان سید  
 بختند آن منزه و نابکار بان صفدر عرض که رود  
 که شتر میدان جنگ و جلال بر اعدا حکم کرد تیسر قتل  
 بفرما که باز آید از این ستیز همی درینام آورد تیغ تیز  
 شاد و دگر کسب و کار بفرمود خون کپان خنجر آید ار  
 بوقی که شتر زمین تیز بر اعدا همی بفرمود شمشیر  
 دور آید تیغ نقره اثر نو و ار کرده خیال غفر  
 ز نایب شمشیر الماس قام غنوده بدشمن رده انزمام  
 قرین کرده از ضرب شمشیر عزیز به بدخواه چون چشم دایره کرد  
 رسید شش غیرش از دستان که با تازی و از بیک کردان  
 بگفت ازین سپاه حق دست برد که از اهل طنین برآرم و دایر  
 چنین گفت بیکای که بفرمود به سرعت درین راه دایره دار پاس  
 که شمشیر کشتی و غنود زدیدار خورشید ز غنود

پس هشت روز یافت از سر کار  
 حسام جهان سوز از دست  
 ز غصه بجنبش در آورده  
 همی گفت کای اهل ذل و نفاق  
 و این وقت فرصت چه غارت  
 چه جانها و حقیقت ما پذیر  
 چه آشوب و فتنه است که میخشد  
 شد از زاده نابغه کرد و  
 ز کید و کردین بدینا فروش  
 و این گفت کوه بود و در سید  
 بخدمت و شل زین مطهرت  
 به هشت چنین کرد و شفت خطا  
 باین قوم حسنی که کردیم ما  
 کنون بهر شش نمودی کرد و کار  
 بیایم چنین گفت اشتر و را  
 میا و چنین حرف را بر زبان  
 میزد از چنین حرفها بر غلط  
 سوی شاه چون گشت سستی  
 ز اعراض آن قوم ز در زمین  
 روان گشت سوی شاه  
 باین آفرین جهان گشت حدیث  
 که ایمان و اسلام را جان  
 که قایل بر ایند بر خیر  
 بهنگام نصرت بر این گشت  
 حلق یافت چونین کرد و  
 چرا عاقلان کم نمودند و شش  
 به با بوس آن شهر طرب  
 و زبان و روح و روان چندی  
 زمین کوشش و با جواب  
 این پیش بود از بزرگی خدا  
 یکسیر زمان حب و انکار  
 اگر اشعث زهر رسانی خدا  
 که در صبر از رای و نادان  
 که عقل را رام با این گشت

آنچه یکه گویند ساعت مرا بعلتی که در این چنین مفتخر و مستی  
 بخلص سبایم مرا این کار را بروز آورم این شب تا در را  
 و گریه باره اشوت چنین ذکر کرد برشته در این سخن باز کرد  
 که شوق سخن زین اجازت شد که باشد برون از صلیب و دست  
 چکه می تو زین حرکت گیر که کانی نیستی نداده دی برکنار  
 نمی هم که بدید اجازت ترا باین جنگ و سپاسگاه ناز  
 که یک تو باشد کرم و خطا بکرم حدیث و کلام خدا  
 چو بشنید این حرف از او خویش با گناه پیچید رو  
 شد اندک کرم خویش آهرد به اشوت چنین گفت اندک  
 که رفتند خیل اکابر پیش از ازل با ند بر جای خویش  
 مشعشعات با هر روز بودید حق برده هر حق شناسی حق  
 زین چون بگردید تا کنایه نیاید دیگر طسیرین صواب  
 جزا منکر کردید نفعال خویش سپاسید پا و اشحال خویش  
 شد اشوت بان قوم ناپاکان بتو بیگانه رفاقت کریں  
 از ایشان کسی شد برشته حق شایسته ندید یک از تمامی جواب  
 نه سوجه می گفت که تیر که خیزد ز جافسته رستخیز  
 که در میان او نهاد نمود از دو پو و رخ شرف

به آتشترین گفت خاموش شد	زبان بند چون من گفتم
بکاری که دارند اینها رضا	هم پایه بران بود ما و ترا
در شای آفتاب محض اثر	که اندامی رسائی
ابوالاعور سحر ز اهل شام	که بودش دران قوم غرقا
شد انداد و هندیان کف	محول دروان کشت محققا
همدی بر و سر در کانیات	همی بی غرق حکمت
بشاه دو عالم محاذات جست	منو فستق کلام از گشت
که آتش نریز و تیرسای علی	کمن شمس ازین فستق
به امر اسیر میان اصلاح	بو دست در وی بجای غلام
برین بخش یعنی عنان برشا	بیاد آرزو سوال و جواب
درین کار اندیشه کرد ام	بکجایه نقب بر جبر ده ام
که باشد دران قلع ما و شما	بگویم بود کربانت
دو کس را به پای نمودن حکم	که باشند و اهل دین محرم
یکی نه نیست و دیگری در	برار باب اعوان و اهل فر
که بر هر چه دارد کتاب خدا	بدانای اهل دین اقصا
نمائند جاری بهر و فریق	که بود ازین راه کوثر طریق
ابوالاعور این شرح باز	بگفتند اهل حسرت و غما



چندان ز خاک و پدید بخت  
چو شدت حرب دور و دراز  
چنان کرد در حال غریب  
که باین باد تو در بیش و کم  
از آن خواندست سوی شکر و گنا  
ز مظلوم ظالم شود و حکما  
بگردیم با امر معروف و نام  
و هر چه قرائش بایندگی  
بسیار از آن که حکم کن ب  
بتعلق رسد آن امین و  
برین ختم کردم سیاق کلام  
به صافی آن صاف و شایع  
نه از آن باد و تیره و غیب  
بغنی زمانی دم از صدق آن  
بر آورد و کان و کم آن

بسی بود کشتید در زیر سنگ  
شتم نکرد در قطع چار و سار  
ز طول اندیشه و فکر دور  
در حکم هسته آن نشایم  
که کرد استیسه فطرت و صبر  
هر کس بود استوار و سرکار  
ما هم بر نهی مستحق و  
تواند از سه مایه زنده  
و تمم مردش با دانی و  
که کردی بر عجب در رفت و  
کنیم از آن برشته و اولاد  
که صافی و در مسیح ایام  
که باشد اثر بخش خرق و  
که از ذوق زاهد یگانگی  
نه از کم بر جان و ایمان

جواب نامه معارف و احوال

چنین گشت بهر بیان

که آشی بود ما ز عین دولت نظام  
 مست دل یای مردم می  
 بود راحت حسن این  
 یعنی که نه از حقایق جهان  
 بدان کسی که بود از شر و کجاست  
 نیامده آن آرزو را بدست  
 همان ره سلوکش نشد مستقیم  
 از آن روز پس باش اندیشه پاک  
 پای چسبیدن که و یا را جزا  
 بکار که شیطان تیرا بدست  
 گشتی قلم بر راه ما مستقیم  
 باشد نه امت ترا سودمند  
 سی در نظر داشت نفوس ما  
 چه بیک توان اهل قرآن بود  
 بدست نه اما از این سخن  
 که راضی بیک نه تو باش  
 هر تر از اینست عالمی  
 که اندک کن ازین دینی بی دوام  
 که باشد خزون نه فرازش  
 که از نه چون برف و یو یا باجم  
 نکس است دست تعرفت و ران  
 مقامی که پوشش خزون نه افتاد  
 در آمد به لغزش طریقی بر بست  
 شش عارض جان خدا الیم  
 کربابی دران ما امید یی ملک  
 در افق بود معی ی جان کرا  
 در آید دران کفرت کوشت  
 چو خستی از ان در خدا الیم  
 دران وضع مذموم و حال نه  
 که خوانی تو با حکم قرآن مرا  
 تو ایمان و اسلام بی بهره  
 که این با حرف کونی بن  
 بران کسنت سوا حق ما شیا  
 که اینها رو در زبان چک

دلی چون شکستی با کتاب	که خیرا کلام است فصل اول
درین باب دارم استیضا	که در قطع و در فصل این معنی
میان من و تو بر استیضا	که حکم حکم قرآن حکم
به پستی آن بود و شکوه	که آن را باطل کند استیضا
و به استیضا ز صمد از منم	بشرکت و توحید کرد حکم
منفی بر او نوازی ز ساز	که باشد فرج بخش این معنی
مکره از چنان طعن بر سر	که باشد زهر بر دهان ساز
که در حقیر حکمین و قرار انصاف	که بودی شریک حق در انصاف
چون گفت راه سوال جواب	که داشت برش لایعجاب
چیز گفت کامی شاه و لایعجاب	که گفت این تحقیق بر من بیان
گشتند لعل و شکوه ضا	بمنطق حکم کلام حسد
بندیش و الی ملک شام	ز عین رضایند راعب تمام
عزم منم حزم دل شاهان	بجای که بنو ذمندی زبان
اجازت دهی که ز روی کلام	برین امر سبزی مرا محترم
که آرم سوی "الی شام روی"	بر منم که پر حشمت گفت کلام
چه دار و در اندیشه خویش	درین معنی باشد کلام
که در این باره خواهی که سریش	عربی که گو یا شود ب



چنین که در معصود و اری بن معصود سوی مقصدی خویش شتوران

شد ایش بزرگیک و ان شام

باجای مقرون شد

سراج و جسد ل در قوف شد

سایح چنین گفت آن چهره

که تعین شود از دو جانبکم

نماند در این مهم اهتمام

که از آن بود کان در فغان

درین حادثه بیره آن دقن

چنین گفت شفت که فکر نکوت

نیاید بتجسسیر زاید برین

چنین گفت سی شد در کشت

سخن کوتاخر چنین شد ترا

معین کنند از دو جانب حکم

صانع پس بیکتال یابند محل

چند شمران در شفق و جاست

صلح و دوستی که باشد درین

کجاش که شد آنچه خواهی تمام

بر آمد تمام آنچه بودت کوس

بیان کن کنون آنچه داری براد

که عظم چنین میشود و چشمت

که با شتور در ده ششتم

ز فرط پیسای و به تمام

کند آنچه فرستاده باشد خدا

نیوم آنچه زان هر دو یکن

پسندیده مردم مردم است

که گشت تقاضای های زرین

بگفت آنچه یابین ایشان گشت

که دو مرد دانا دل خستیار

سخن زان کس نشد انباشم کم

بر دو آنچه فرستاده بود وصل چیل

بر دو قبولش کار ندر است

طریقت را نمایند خواجه

در آخر هر خبر یا پند ار  
و نه اند و جانب بقیش رضا  
بگفتند بهر راز با بشام  
حکم زاده عاص را خستیم  
که روی گشته ز اهل خرچ  
چو اندک که دین داد و دنیا خرید  
که بودند ز اهل طاوت همه  
ابو موسی امیری را حکم  
که او را ده خادم بنیست  
بود حامل عدل را می تر  
و چنین گفت دامادی را زینا  
که باشد درین مصیبت ایستم  
به نزد امیر موسی امیری  
بگفت اندک و زیاده بین  
که بود موسی این کار را لایق  
نباشد جز او در خرابی کار  
و ختم گفت شاه جهان کرم

سر شاه میان و شش  
نمودند حرفی ز چون و کجا  
و گاه از این نیست مقصود  
برین رای رایت بر از ختم  
در آن صده مانده ندای طلوع  
در گشتند از کرد و بدید  
پذیرای بنی و شقاوت همه  
نمودند از لشکر و رای شهر  
ابو بکر صدیق را بخت است  
با بود و همراهی و غیره  
سر و سر و هر چه خوان  
باین امر مکرر رضا خستیم  
نباشد جز او را این کار  
بهراهی اولیای معین  
درین امر بر غیر خود فایز است  
چو آنکه در حال این بار  
من او را از آن روز

که بودت ممتد زین کز نیت	بر خاک و خاکستر هز نیت
نیکو گشت بسیار ز وقت	ز بسیار بی بغض و اذاکین
مهر کردی از بهیت یمن	مطلعت پیاوشی قوم سا
بدل بود از من هر اسان	مکرو آنچه او کرد با من کس
ز من ناست مد حاصلش نمی	نکر وید از راه اهر می
کرامین در بنا چار باید کشود	بود که حکم را ضرورت بود
چو عباد ساین عباس پس	نبا شد ز بهر حکم هیچ کس
درین امر او را حکم ساختم	دل از فکراین کار پرده ختم
بگفتند باشد در معرفت	تو و ابن عباس را یک صفت
ز دست او و تو سینه پائی	بر حرف و اندیشه و گفت کو
نخواهیم او را درین اجرا	نبا شد پسندیده در تردا
چنین داد پاسخ که میا	چو بشنید زان در بان را جا
که گزین عباس نبود قول	شمار و مانرا از رای فضل
بود استر از مردم محرم	درین امر سازیم او را حکم
و که باره اش شب چنین کردا	در اصفی چنین کرد باز
کامی از تو و من و شانه	نبا شد حکم بود نش سو مند
چنین ذکر باره و او شرج	کای دور از فکر و رای مختار

معاویه زان روی داد خشم	در این صفت را بفرستد
که بر وی مرا و ز با بود اجماع	که از او کار خود را کشد
اگر او بود چون قریشی تبار	بیاید باشد قریشی دوچار
درین کار جز این جانش نیست	که با عمرو می مش بود پایست
که او هر چه بنده دو پای کشد	صلح این و هر زاد شود فرزند
که گفتش قیس با تاجان	که مردم بگردند را نمی بران
که باشند از هر دو جانب محکم	دو مصری نزد مخالف شیم
بیاید نزد دشمنای فن	یکی مصری و دیگری از زمین
امام زمان غفره کردگان	که افتد از خاکستان
که گفت ازین موسی شمریت	که کارش ز ما بخرد می بریت
از انم درین عادت کردار	که بفرستدش عمو حیلک شاد
چه با عمرو حاضر است که عظیم	باشد در از خدا ترس
ز حق پیش از مصطفی شرم نیست	ز حق جانشانم از هم نیست
که گفتش شفت بشاه جهان	چو در یافتش فوق سخن ماچان
که کار از او مصری کند آن ظهور	که باشد نمای نزدیک
در از مصری و از میان شاد	شود که خبر از شاد
بسی چون چشم گمان دهان	به صورتی نهشته آید از آن

چنین داد و پانچ بیست و یکا که بود جز او اجنتیار شما  
 بگفتند که راست است که این  
 چو بشنید تا قوم شما  
 گزیند پس بکاری که داری پیش  
 چو در قبضه زخم نیست کار  
 رخ آورد زان پس رخ می  
 ترا میگویم که کار خویش  
 که از کار که در این در این  
 هر سوی از من نذار و ثنا  
 بطن تو بگذاشته کار خویش  
 پس آن قوم از راه بهر  
 شدند و بخوانند نزد خویش  
 شد و بود آن چو که گشته گیر  
 چو که گشت که گشتش تمام  
 بان و حکم جدا شد قرار  
 جدا بود و جدا شد از سلطان  
 در آن سران را از سر دوا

دبیره کی کعبه لاش نام بود  
ای دلشش بود نام پر  
در آینه یی کی بود ششیت  
ایر فلک قدر و الا سپر  
کزین مدعا کرد کافیه نکا  
که حکم حکم یابا کون قرار  
میان امیر مسه مومنین  
چو آن حرف بشنید زان شایا  
چنین گشت آناه بغض و کین  
چرا با تو جنگ و جدالم شد  
چو این حرف بر شاه شد زان  
که صداق بود سپر و زین  
چو صلحش چو پیله بر اطلع  
چنین گشت آن شاه ملکیم  
که صلحیست این از رسول خدا  
مراین راه را اندازد زین  
ترا که باین وصف دانستی

شیر شیشه ایام بود  
چشمه بر و تقریر یاد مرز  
نظم سخن فکری کار است  
اشارت نمائند بسوی دیر  
تجسیر آن غار را بر کاف  
بوق مراد معارف و کبر  
معاویسیست حرب اچنین  
چو آتش بر آورد از دل شایا  
ترا بود سه از امر مومنین  
باین یارب و قتال شایا  
لش کشش با صد کبر زبانی  
ایام اسل مشوای نه ا  
بی صلح نامه مراد انداز  
که جاری غار زبان سلم  
محمد که پیشش لقب مصفا  
چنین گشت ~~محمد~~ و چون  
چرا با تو بیکار پیوستی

طبعه را که نام ترا به پرستید و بر نصاحت اثر  
 مرا با پرسم نویستندم درین صبح نام بطور کلام  
 پس آنکه بگم شده ملک بود نوشتنم بخوی که او گفته بود  
 ز قول پرستد این بخی که باشد برم استگاری علی  
 که درم قیاد نویسی چون سبام در یاد درین انجمن  
 نویسنده از پیران نامی قم قبله لب ویرانی پیشم گم  
 پرسید از بنی چون من جز زعفرانی که گفت او ندادم خبر  
 تو ای سارافخ من در گوش همیشه حاضری زین خوش  
 بنوی که آورد او بزرگان بخاریده صحنه را از آن  
 چندیته را این حکایتیلم سران سپاه و امیر کرام  
 سخنناجر و مستهل حکم می عرض کردی ز پیشم گم  
 بنمودی آن درواز اجازت ز کفر قیام پیشم رای جواب  
 می نمود عاصی که سپه در شاه نکردی اظهار عرق ز کام  
 دل از آتش غضب نشان خوش زبان بود شان با نفوذ و شو  
 که آشته ده افراشته از جانی شکست کای ضرر و کیشش  
 تو بر خضم دارم شاد و بسی برابر بنا شد ترا هر کسی  
 که از او دلران کند لور آن شونت به چنگ اوردان صحن



ولی مرکبات بصیر و نبات  
کنون کین حکایت بقطع رسید  
بجانی که ذات تو دار و ظهور  
که در هر دو نیک زهی زند  
اگر آنچسب گویند واری محول  
اناست تو دوری خطایست  
و کرمست ذات تو کاره بران  
بجو شیم چند که جان درخت  
نایم ز مرش بندان خویش  
بجای که کرد و در غیب ایستاد  
و کرمه داران اهل سپاه  
کش و دیز بر طبق قولش زبان  
معاویه با عرو عاصیان کن  
ولی پرچمش و زبانی خوش  
نشینند و پسند و نما  
خزای جهان از تو خوشنید  
که امری که در حفظ دین بر تو بود



بمن بشته حکم معراج امام محمد - نشستند از آن جا که بودند  
 و گویا که با هم سخن داشتند - بهیچ گفتگو که در آنجا باشند  
 عقبه بود با این باطن - چو دید آن گفتگو تمام  
 که شوکار منم مایه کلام - کنش گفتش به آنها که این  
 که پوز قلم سار منش گفت - در احیای صفی صورتی دیده  
 قرار طریقه و شیعیان - و گویا که معاویه و تاجان  
 که این حکم کتاب خدا - عقبه بود حضرت مصطفی  
 بطبع در غیبت فرود آمد - حکم حسنه او را راضی شد  
 که از آن که گفت آن در کینه - مران را بچشم سپاس  
 کسی که آید بشنود قرآن - بگوشتند او را بطبع حیات  
 بود از حلی اندین و ادوی - معین ابو موسی شاعری  
 که او است عبد الله بن - بود او که زید بنسب امام  
 که در عترة عامیست از حق حکم - که از این بان و در کینه کم  
 برینچه شد مرد و اتفاق - که در اتحاد طسیرین فاق  
 حکمی که این مرد و رای آورده - همان را دو جابت بجای آورده  
 که منتهی شدی بر این وقت - که پاشند در مرجع و دین کم  
 حکمی که حکم خدا در رسول - بود و الی طبق مقد و معل

باین حکما را و همستاران	مناسبت بدین کس که در طاعت
مراسم هر دو را این خطم	درین فصل پخت و خطم کبر
بهیلا و است و معلوم حال	پایند این هم بیان هم بدل
قربانی که آن هر دو با هم	تغنی آن جلد را می شود
نباشد بران لغزش کسان	بود اختیار می تمامی بران
برین شد قواسم پاهای دو	که از قول آن دو نه چندی دو
بر اینچو رفت از دو جانب رضا	بردی حاطه انداز خیال ایا
در گشت هر دو شکوه قرار	کزین صر و فتنه و کارزار
رخ آرنده اهل مسرت و جفا	سوی توقف و طریق پیش باز
که در شکرتام از این مضم	رخ فرم و اجابت ملک شام
سوی دوست بلند آن حکم	رخ حسنه ام آینه بکوه و صم
میان علی و سپهر اهل شام	درین حکم هلاکت سال تمام
برین ساقی آن باده فرما کرم	که سازم عقل و بوشش حکم
که ایناسب اغوال نکر مود	نه چو بی ام ده بجلی و عهد
معنی بخوان کار نماند علی	دان کن بمن حالتی بخشنی
که در عمر حضرت مود کا	ز خیل جودش برآرم و ملام
تغین نمودن تکمین و بدل نمودن خطم	از چاه منسجم

م ۲۴

دینار سخن سنج مجوز تم سنج و دین حسرا این چنین دردم  
 که چون شد حکم از او جانب قرار بجای شهنشاه عالی بتار  
 صحیفه بی این رافع نهشت که گویی بکافور عبرت نهشت  
 بر این صبر کرد و ذلالت را ق نمودند و حسرت کردن وفاق  
 عیسای این عباد کجی بنم که بود او و بسیر سرائل شام  
 را و هم لغیان آن بدست بمغنون مظهر خطی نوشت  
 نمودند آن هر دو خط را دل سرشتند از بخت جنگ و جدل  
 و زان پس ندوی شد از در دو کتا نه بر موطن خویش روی  
 و از این وقت روحی شعری که بودش بابل عظمت مری  
 بیاید به نزد یک شاه دین سخن ساز کردید کای و وطن  
 بهایه صحرای بود کاین صحن به تزیین در دینی اتقان  
 بود بکرش از کز شیطانی عظیم زینر نکمهای زمانه حسین  
 مرا ایمنی نیست از کمر او هر پاس نام از زرش آبرو  
 که بخود که بشیریدم آن غل غوم زان به نزد تو خاره و پیل  
 که روی زمره دانه انش نهاد که باشند در هر فنی او ستاد  
 بین ساز عمره ای این بنام که کردند حاضر به صیادگاه  
 چو در باشند و حال من نباشند خاقل نا حوالی من

کرا و خان بکن کار آتیر شود	نمرا و عمر و حاتم فری رسد
بکسیر از ترن ضامن سخن	نمایند فی الفور تنبیه سخن
شریف ابن ثانی و پانصفا	اوستا نملده آن شهر بار
که او را بود یار و جسد دل	شیرج از ششینه که خدای مال
شیرج و شریف آن دو یکدیگر	اندک پس بگم ششینه چور
سوی مقصد خویش بشتافتند	بهرای او خان تا فتنه
که خود را زده انوار ان می شود	بهرای ای جنت مقصد پیش کرد
ششینه شش به تشنگی روز و شب	که بوی کرم ز روی طبع
بشد غم جلی سوی آن تمام	بهرای مسرور و زال شام
منو و از سرده مستدار می شود	مراد و ناب برود و ششینه نر
رسید این دیو و جانی ز غم و غم	چو میلی برید اخف از اخف
تجیف تصدیق آو که شش زود	که آنرا که بدرد و باید نمود
مبعوض و زود و مس که و کما	نامی که زود و می آن با کمار
بشش نده انوار می بود	بدامیشتا خف از ان با و کما
بوزن سخن مسرود و نر	بشد متفق با ششینه و نر
ز فکر متین و زرای ستر که	که در عهد دست کاری بند که
زبان مریدانی و انوار	بکشار با طعنه که شش دار

چوین امر بر هر چه حکمت رود <sup>۳۲۰</sup> بدو نیکب آن به تو عاید شود  
 اگر خدا از تو بیرون نکند <sup>۳۲۱</sup> از دلی نگوید از حسن کار  
 بر سبب از خدا و بیکر تمام <sup>۳۲۲</sup> درین راه پر یکبشای کام  
 در آقا ز و انجام این دعا <sup>۳۲۳</sup> بیندیش نوعی که باشد منرا  
 در این نشانی بی سر انجام یک <sup>۳۲۴</sup> در این نشانی بی سر انجام یک  
 اگر نه هست عروضا صفت راه <sup>۳۲۵</sup> برود از کسین اندر افی بچاه  
 اگر از آن چاه راه برود آن <sup>۳۲۶</sup> تراشکارا نخواهد شدن  
 اگر بشنود ای موسی اشوی <sup>۳۲۷</sup> که کرمایت غنیک اثری  
 چو افتد ترا چشم بر عوفا <sup>۳۲۸</sup> بچاه تمام در اقصای  
 چون چسبید که در کربلا <sup>۳۲۹</sup> بیا و اگر پیشی یکنه در سلام  
 ترا بر پیشش نشاند که <sup>۳۳۰</sup> بران جای نشین و فرمان  
 با و نایب کار از پیش است <sup>۳۳۱</sup> بهر کسش از دل که در یکتا  
 هر چه از نصیحت ترا حقیقت <sup>۳۳۲</sup> شیرین این نصیحت بر با از غنا  
 بی کرد و پیشش از دلال <sup>۳۳۳</sup> بی و او پیشش ز سر و مال  
 درین چوشت افتاد تمام خطا <sup>۳۳۴</sup> بود و بی این گشت نشان هر چاه  
 که بود این سخنهای ناپند <sup>۳۳۵</sup> پسندید و مردم از جمله  
 خدای شنیدم بیع رضا <sup>۳۳۶</sup> بی نشان پیروز و دانش مرا

سراپای کردم غیبت قبول  
 که باشد خیر این همه بیک قبول  
 در انجام تحصیل این دعا  
 نکردم تقصیر در خود دعا  
 هر چه و جندی که امکان بود  
 بر سر خیمه درین کار تاجان بود  
 امیدم چنان شد از کرد کار  
 که سازد خاتم النبیین تبار  
 که این مرقد مصعب و شعل کبر  
 زمین کرد و آن کوثر فصیح میر  
 که گردن زد طرف شادمان  
 نروند نادان بر و جان  
 بکن صحبت ای نصف از این مقام  
 به فیروز بی خاطر شاد کام  
 که بروفق تقدیر برادر کار  
 بر این نگاه بر سوسنی اشتر  
 بشد با شهنشاه و لوازم روان  
 که دوشش بکلم حکم مهر  
 چو دهن ز شهنشاه و باز گشت  
 به چنین گفت با شاه فیروز بخت  
 که بودم بر سوسنی اشتر  
 بر دوشی و دوش سبک  
 بهین در او و سپهر نگار  
 شهنشاه از عیان قولش نمود  
 به شد القصد بر سوسنی اشتر  
 که باشد خیر این همه بیک قبول  
 نکردم تقصیر در خود دعا  
 بر سر خیمه درین کار تاجان بود  
 که سازد خاتم النبیین تبار  
 زمین کرد و آن کوثر فصیح میر  
 نروند نادان بر و جان  
 به فیروز بی خاطر شاد کام  
 بر این تقدیر و احباب کار  
 که دوشش بکلم حکم مهر  
 بهیاد که ساخت صرف خان  
 شد او را بهر کار و جرات  
 فروز زاده دختر تیغ و تخت  
 جوی دیدم لار از دشت  
 که افتد از پیش از که تیغ  
 که آمد یکی را بجا از فرا  
 که تقدیر را باند توان کشود  
 بر خاشاک دوش بند کفش

به ای مرغ و ماهی جوان بسیار و گاهی که بود شش روان  
 از دانه دانه شش پخته بسیار که به شش قرار مقر  
 چرخشش را شمرید بسیار که به شش بودی با چه  
 زلف تو از شش شش در روی کرد و بر روی سنان  
 پوز و در و شش نو شش ز ششش که به ششش خود شکام  
 ابو سی از حجتش کشت شاد دو دست از تو اضع به برینا  
 زهراب گفتش بسی عذرا ششش محبت کو در هر ادا  
 باد و چون عاشقش مکان نودا بخت بد ز حسن معاش  
 زهراب بر گفت با او سخن ششش قصه پرواز نو کمن  
 زهراب را می نزد او خون نداد زهراب احسان بر او کرد شاد  
 خبر خواست خوان کشت طعام بشعاع از لعل طاز شرب کام  
 موسی آمد بوی و نایق ششش جنت بی نسبت خوش طاق  
 پسند انداز ای شهر بار خود زان چو شش که سیتی خود ز  
 کجا نشسته که در انداز سهر صیدی نو و مذبان  
 ششش از دانه و ششش بخود و دانه هم طعم شرباب  
 آه و در کس کجایی که کشت بر هلاوتی داشت ششش کشت  
 چو باین خط چند روزی کشت نه طاعت هرمان نه در شست

شب و صبح نگر ویدر روز  
 ز آغاز این کار به سپهر زاده  
 به پای کس و عدل این سخن  
 همان جنگ را باید اما بود  
 جوهر و ان حکایت زهر کشفت  
 که باشت یقینم کمال عرق  
 بخون خواهی دکان عثمان تمام  
 توانا حال و الی شاهی خیر  
 چه اندیشه داری کلمه کسم  
 چه به بردار و به طبعیت قرار  
 بگفتن و ند چون کار تکان  
 اگر بودی حاضر اینجا بقین  
 کنون هم ز قوم امید زاده  
 که ظاهر کند فقه با شاهی  
 چنین گفت عروس که فریست  
 و عین بر جلوه مردمان  
 که پند گوید اهمیت را اثر

نشد از غنای شکوهی ستود  
 کلا بجام نکرده و جان  
 نکرد و حسن و ششانی سخن  
 کمزور و درین باره گفت چو بود  
 برشت و بعد از این پیش گفت  
 که در طیب احوال شطابق  
 فزون سعی دارند از اهل شام  
 شرفهای او باشند و خیر  
 برین است که از طریق کرم  
 بمن ساز از مرد می آشکار  
 بشمار کرده اند احوال جنگ  
 به بدخواه او کردی بدکار  
 خود با معاصی آن افتاد  
 زده ای فردا کی با علی  
 که از نطق صادق میان گفت  
 بر اید و با قین این کمان  
 بر اهل حقیقت زان شب

که از خود



در این میان قدرت نظام است در آمد رزماری را به نام  
 و اگر علی آن نیست نر است که ماه اولی شام زمان کم است  
 که در هر روز در آن مطلقا در خواب گویند باب و  
 در آن باب بنویسند سخن در باب و اول صدقین  
 کنند این سخن را در مغل که با کینه کیشان عثمان علی  
 کند هر دو خوشی در آنجا بنو دست مکان از سر اسب پاه  
 بحوب عمل از کمال پستیز با انصار عثمان شده تیغ نیز  
 بس گشته از تیغ نیز در آنجا بی راسخ ده از تن پاک  
 درین باب بنویسند کس سخن در جیشلی حق اندیشه راست فن  
 درین دعا هست در ضمیر چند پر شمشیر ترا دانه بر  
 در آنجا در آنجا که در یار کینه ترا افت غایت از این اثر  
 کنین هر دو خلق خلاف کنیم جهان از این شکست کنیم  
 نشینیم زان پس موفی مراد در همیم این که باز عاقل گشته  
 خلاف ز عهد بعد بنامر شود و چون فرخ اثر  
 چه در این همه معجزات معجزات بحسن معاشش بی معرفت  
 شیرین در زو حریفان بخلق و حسن در مضایک  
 گشتند در این در یکجا گشتند شمشیر کین باز یکجا

ز کار جهان دست برداشت	ممنوع عالم را برین شمشیر
بطلان و به آزار حسن جهان	شده منع فرما برین شمشیر
تجسین و به پیش لب گفتی	در از این شمشیر به بد
چنین گفت عمو تو که کل بد	پایم این جزو است این شمشیر
در چشم گهی زین سخن عالم را	دل آلوده سازم این شمشیر
بگفت که زاده و شبته بود	که از آگشته زور را بود
مایم احضار سپید و جوان	ز مسکن زایم رخساران
پس از همه مشکر خدای گیم	نمایند منج مستقیم
از آن مرد و خلق خلافت کنیم	بقصد و دست ارادت کنیم
باین گفته شش غرضه بی کرد	به او مقصد خویش نطق کرد
پس آنکه زان جای زهره دوی	ببست ز کمر خویش زهره دوی
پوشید راج بجا و مقام	بگفت آن سخن را بیار لوت تمام
زهر شهادت زان مردمان	بجو زهر با ن صاف چندی نهان
چو ملک است از دژ آب	نهی زور را برقع شد نقاب
او جوی و یکه گما شد	بته بسید با کار و نما شدند
مکودند ضعیفین ملای گردان	بسی جگر آوردن مردمان
در آن روز کشته حاضر بی	نماند از آن گوی و بزرگان

کز آنکه در سینه کوبیدگان هم کبیرند در گوش هر دو جان  
 کز آنکه در دهنم که قریزند کما که سکار خلافت گشتند  
 به سبب آن که با هم عذر نه که از وی بود صد کیستی  
 نزاران کی عقلت بخیرایم جاکس جزو کار فرمایم  
 پارس است که مطرب صدق نه بروم دراز پروکشتنه از  
 سکار سازم تو قم نو اسی در مارا دل یحیی بسید  
 کشت که در حیل و دین ابوی شری و ارباب هم افون تازم و در اندک  
 چو گشته حاضر نمودم اعم بجایی که بود آن وقت مقام  
 مدینه نظر بهر آورد و دهوش را پای گشته هر چشم و گوش  
 پس خیزاد و عاصم غار کرد به بوسی از این خط راز کرد  
 هر برکت زمین بذاتی چشم که گشتن بود بهر دو عالم حکم  
 که گشتن و محبتش و رای صواب ده از هستی آنچه بر هم جاب  
 که از خلافت بخشی سر است که امر را مطلق پسین و کت  
 و یا بر کسی که بود عذر کار بجز پوختن نشن نبود شمار  
 ابو سوس گشت پس ظاهر است که وافی پس بهتر از خلافت  
 اگر گفت بر کوی ای یک سار بن از سر صدق بر صنادید  
 که گشته عثمان بظلم و جفا و یا در دست عالم بظلم و جفا

ابو موسیٰ گفت معلوم نیست  
وگر گفت عمر هشتاد و یک سال بود که  
یک کس که شمشیر بر وی کشید  
قصصش بود در شریعت را  
بگفتش در این نیت کس را سخن  
بگفت که در این ولایت بود  
بگفتش بود و لیا ی هرا  
معا و گفت بود از او گیتا  
بگفتش کسی بر اینا شده سخن  
چنین عمر و گفتا گوی صافان  
بقول ابو موسیٰ شدی  
درین قصه با کشید که گواه  
مکر نمود این سخن را سه بار  
بدان حال جدا قیس گفت  
کرای عمر و اکنون بسبب بر روی  
که در از آن خلافت بود  
و نال پس نایم حضرت عباس

ز شمشیر حق ناله ناله  
جانی که خواهم  
نمود و زنده  
بفرمود و حضرت مصطفی  
بجکم جهان را و ز و المن  
که خواهم و خون فشان  
بشج رسول و حکم خدا  
ضمیر ترا کشی زین جنات  
بحرانی که تصدیق جوینی ز من  
ز نزدیک و دور بر و جوان  
که او شتران راست میگفت  
که بنود بحق کویش ایشیت  
در آن محضر خلق آن نابکار  
چو آن شرع کش را پیشرفت  
که خطبه از آن بیان کردی  
که من آن اکرم بر کشتاد  
بقول کدی روز شد درین

کبریا بفرموده است  
 بر فضل و دانش تو میانی  
 و زان مقام کن خاطر نغم  
 بکش گوهرت را بسکایان  
 سخن ساز گرام ز بهر دو خوش  
 ز حاجت جنت و بهر حمید  
 چنین گفت کثافت رای غفل  
 که تا بشید از زهره مویان  
 بود آن بر از زهره سپردی  
 نباشد بمنزله دوری شایان  
 نباشد مقید بکار خویش  
 کلان چاک و شکسته کارزار  
 به ساخت آیین اسلام را  
 ز اثر افشایان ملک و پادشاه  
 بخاطر یکی روی پرده و دام  
 برای بهر پیر صایب دران  
 که برافروخته است  
 تو شمع دین  
 بخشنین تو کن افستخ  
 بکن کشف رازی که داری زان  
 کلان هم گمش شرح مخصوص خویش  
 چو بوی می آن حرم از دوشی  
 بس از حیدر گفت نه لودل  
 که در نینای حبسده حاضران  
 که آن راست بر مردمان  
 که در حفظ نفسش آرد می  
 زنده دل افرو سرو کار خویش  
 بوزیر و پیر و جوانان  
 که شد با علی و ابی طالب را  
 زهر سوی تو گشته چندین بار  
 درین باب از تو بگویم  
 که باشد صلاح بهر مویان

از ان تشرف الهی شود  
خود داشته غنیه کیست  
بود برای من اندرین جا  
مگر رخصت می نمود  
دام خین امر و خطب  
بیدار بن عمرو سپید  
که در است ایلتی بر کمال  
چنین جنگ دوزین کنگو دانی  
به ایند با شید کاه دل  
صلی ما این امر کرد مری  
پس انگشتی را از انگشت خویش  
وزان پیش بخش غامشی اختیار  
پس از وی ز جایت خود بران  
بخدمت ساخت کویا زبان  
خلاف بود پاک باشد  
چگونه در انگشت انگشتی  
ابو موسی آن گشت با مرد خاص

داد و حساب الم میا  
نمود و اگر خوانی سپید  
که دست طبع معویده  
لا محنت از ایشان کنیم  
که اسلام را بنده از وی کرد  
وزین فکر و اندیشه در گذرم  
نار و به امر و خلافت حال  
میشد و با بود خاطر خود  
که از وی عقل منتهی کمال  
چگونه در انگشت انگشتی  
باورد آن بر بر کیست  
در حقی از وی نشاء شد  
که بخش بگردیل اخلاص  
وزان پس چنین گفت کای  
کزین این دوینا شود و چندی  
معایده را داد و همان متری  
که پوست بنا بر حجم اخلاص

چشمش که بر بادست نماند کی این بود مادر او در میان  
 بکلی تو را که کش از خوشی که گرام نه سید من که پیش  
 بهوشتن اینان بود در شمع که بخت نماند از انجام کار  
 بهکاران مرد پیش گرفت که با خرم و دلبسته خوشی گرفت  
 خود من آن پیش کیسه پیش که میسند در آن مرد کار خوشی  
 چه کرد چون شفت تیرگان بدون باشد از دست تیران  
 بهجانب می رود با یکدیگر که بخت نماند لیکن نزد پیشی اثر  
 او سوس از آن بخت گرفت سوی خانه کعبه را بهجانب پیشی  
 ز شرم هم می رسد رضا بهیسی که گرفت در قاف  
 برود و آن کوثر او را دست که پا در شش کارش باز و دست  
 بهر چون بهر دو بوالی شام به حکم حنانه رحمت حرام  
 چه آرم نرود ارشان بر زبان چو خلق جهانند عالم بران  
 روایت پیش که دوانای که بود شش زبان بیان صدی ساز  
 که چون بای آن صاحبان که برون فرست از حیدر اشاق  
 جانده پیشی آن دو صاحبان که نماند اخست در کار شور و خل  
 بهم آن دو دبر برای بهر صدی که بماند دشمنای قبیح  
 کش دند بر دست بهشت زبان بهر دلف گرفت شرم از میا

کفش را آن جا بدان حکم	پس پاهای او و چنانچه
چنان گشت آشوب نزدیک	که کرد و ز فو است
شما ز میزانه میشی مصححان	صد سالی و سیصد سال
دو موسی آن تیره رای بید	ز فوط جالت بکمی غریب
ز مجلس بدین زاده حاصل شد	چو آمد زمین بود رقاصه شد
یکی قطعه از بهر والی شام	در آورده در رشته انتقام
در آن منبر بود انبیا	که با او خلافت مبارک ترا
در پستان آن قطعه از زو او	شستش از جیهای خود و در که
چون قطعه را دید والی شام	حسرتی گشت و شادی تمام
ازین سر طبعی جوان سپاده	نماندین کرد نه پر کلاه
شاسته بر اهل عراق و حجاز	نمودند گشتند زان حجاز
بینه افغان سپاه آید	ازین هم فکند سر بر آید
سعید بن عقیس چه آن نژاد	که بود از کسان شریف و داد
چو در آن نواحی خلسی در حکم	بفریدانند شیر ارجم
چون نامی پربختها شرفت	زاعراض بر خاست از جای
فوک ارشدی دور و مستقیم	با کشتی ایستیم
بجنگ و بنوا و ارشاد می شمرار	با چهار سپیدی کی انجامد



کاش که ما شایسته این نام شوم از سر تک چنین تک کلام  
همه کجاست از دست از دست کجاست  
سنگ و دریا و آسمان و زمین  
ندین را توان آتش بری  
که از حق ندارم دست طلب  
بخون ریز این سینه قباکار  
ز بهت اورد زلفت و شون  
درین حال شخصی زوالی شام  
چنین گفت کای غرق درین عالم  
چو که باز آید بر چنگ روی  
خنده بر لب وین عالم  
یک دانه اندیشه کار خوش  
پس از آن که سیرت جهان  
برستی که بی کار انجام کار  
بگفتم که بوموسی شعری  
چونایک شکسته اندام  
کنون هر چه کردید از یک به

که به بسیم دل برزونی قرار  
که از مستیم هیچ قناب قصه  
ز غرور و بوموسی شعری  
بیایم در دین خود دنیا قنب  
نکردیم بر بسی هست گاه  
بخون که دیر و زبون پیش بود  
که ناله است جود از کرامت  
بدل پیش آید از کار و کار  
نماند یکی زنده از هر دو سوی  
که آن دو که اندیشه بدستار  
که سازه زان کرم با ناز و خوش  
چنین که نقشه بر کای مردان  
بوموسی شعری  
بسی هست زین قابلیت  
بنام دل اندر ضلالت  
نمای شمار است که کوش

بیاستند و بهر حال  
دیو که خاندن قبال سخن  
قبضه از موسی ششمی  
درین کار عارفانه

پوشته و صندل ببال نام  
از آن پیش کاین و عهد آمد  
صلوات کند تر باشد درین  
قادی بوی مکان باغیش  
پس از چندگاه یکی است بیون  
غریبت نایم و یکبر بیک  
به پیش نهاد و نماز چو روی  
مروان حرف را دلی حدای  
خاتم عین از پر شد شاهین  
زینل شهنشاه کرده همان  
زکی گفت حرمت کز اوین  
ز بکرش ابو موسی شری  
در مکوه حلیست بر دین کش  
در یک چنین گفت کان بخرد  
چو جرم دکن است بر عرص  
چون است پیوسته امر غنی  
بر اصحاب او حاضرش غیت صفا

بود ترک قیام و نیت  
بجز خبر شوالین چنانکه  
در حجت نایم و یکبر بیک  
نایم اسود و جانی خیش  
باید از ضعف کوهستی برون  
به انداز غریبت و نام نیک  
که آب مقصود آید بجوی  
بگفت چنین شد بوی شری  
چون غیت اندر بهشت برین  
در حجت حال دادند با هم زبان  
چو اینست در جلد رویین  
شد از پستکاری بختاری  
از ذکر و خلق صلاح و سدا  
دادند خست در خلق و غای  
چو او را بود با سقا خست  
بوی گلشنه طبع او برین  
نکشته کویا در راه از حلا

این حکیم است که در دنان میدان دعا  
 نماند بر سر جنت و جنت بیفزود  
 چو باراد میرست شیر خدا  
 زید است از داور و او که  
 چو بار است جزم و یقین را که  
 مسیحا شد با قوم دون  
 پس سخن کوتا اهل عراق و حقه  
 برین قول بودند راسخ قام  
 که اوزین حکایات عاشقین  
 پس است سوسو شمع آلود  
 که اول کسی که بکس حکم  
 تر بودی در کس شریک نبود  
 دو پسر به اندیش محال را  
 کزیدی بر اشرف اهل جهان  
 چه اکنون اینجا رسید که  
 درین کار اندیشه کن که  
 شد است پس از او این سخن  
 روان شد سوی منزل خویشین  
 بودی معین بکار چنان  
 محال و شسته بر زمین ماند  
 کز یابی بهین و دین بکار  
 روان شد سوی منزل خویشین

زبان گوشت گوشت آن شد	بر آرد و در دهان ریخت
بدست آن اصل صفت و عفت	که شود ز لاشه ز لاشه
کنه هذر و تدریس بر من حرام	شود و لکشتیم پیش مدام
معشنی ز فکر جهانم بر آرد	بر من شود یک نفسی که از
که خود توانی بدین ای ملک	بجز حیل و مکر و هذر و فتن

مرا خجسته لشکر اسلام در خدمت پسر و  
 امام بجانب کوفه و خروج جمعی از زن و قزاق  
 لشکر و عزیمت شاه مردان بدفع ایشان  
 و سپهان شدن را به دست شاه کثیر المن قبیل  
 چا اسکندر مرز و بوم بخیم  
 نهادی کرای سپاه ایر  
 که در خدمت شهریار جهان  
 هر رخت بسته خن و سپه  
 بر من روان شد معاوی بن  
 بکوفه در آید و در آنجا  
 بکثیر حیل شاه زمین و زن  
 چو گرفت چندی شد وین قرار  
 ز ملک حشمت راج بر دم  
 نمودند احسان بر تاجیر  
 سوی کوفه کرد و بیکر  
 بنطق فغان گفتند  
 هر چه غرور و دل پرستیز  
 به غنیمت غزی کو و فرساید  
 کلک است نیست کرد بر آن  
 شد و ز لاده هند و در آن

مستطاب  
مستطاب

درین دست غارتگری بکشاید همه بزمیست و اود راه پناه	در فتنه که در جهان باز
بماند طاعت بر اهل جهان	کسان میفرستد شاه جهان
به تنبیه و تنویر آن مفسدان	اگر چه ازین قوم نصرت اثر
در کشته زمان بود رخ و ظفر	ولی شد چو از حد برون حجاب
دل اکثر از جنگ آمد به شکاک	نکندند بار اطاعت ز دوش
ز فرمان خویشی به بسته کوش	ز عباد و ز دوان سرزمین
تجا و ز نو دند از راه وین	ز لشکر کشا به بیرون شد
قدم و طس برین جبال افتد	نمودند بی و تحسین شوار
عدد و بودشان چار با و هزار	بدان قوم الحاق شد ضعیف
نمودند از دست و راکشان	چون یکسلی گشت شان پدید
بدان قوم این کوا شد ایبر	نمود این عباس را شد بول
که باز آووشان ز رای فصول	ز طغیان بیخود نکرد و کنگ
به پیشتند بکوش و مسویش	که کرد به شاه ملک حشم
به پیو و د قایل حکم حکم	چو یانوس شد از جهان راه
نمود کونی اهل پند و	مدان شد به طاعت و ناه
نمود آنچه پیشین نداشتان	به دل دل شد و او کر و شست
که کوش برین و از دست	

سنوی باریقین کرد و عطف عثمان	که از حق تیر و لطف پنهان
کنده شان از آن فکر که توبه کجا	نماند که است و توبه کجا
شسته بآن قوم دهن چون کاه	بهر باب فرمود گفت و شنید
عمه باین بیرون از اسلام بر	زدین کشته هر قوم این خیم
که خود الله بکشته می اورانام	ز دوران لقب داشت بزرگان
بپایام خند و پیسیم و محیم	یکفستند کردی گناهی عظیم
از آن توبه کن بشکری و نظام	که آریم روی غمیت بشام
چنین گفت آن شاه کیوان قهر	مرا بود کی بر حکم اجتناب
شمار ایران امر بود اتفاق	که صنایع شده آن جلد رخ و شفا
بگیره چنین اعتراف است من	نماند از که ده غمیشستن
و این گفت کوه باکی زان بیان	با این هرزه بکشد و در آستان
که جنگ آوری با تو خوانیم کرد	بجز تو بخوانیم با کیس بر من
چنین یافتند از شنیده جواب	چو کردند از بدست کالی خفا
بر من تا کوشیدند جنگ عرب	تو امید دیدن من طعن مضرب
سخن کوتاه انقوشم بی اعتبار	مرد دجوی شسته از هر دیار
نمودند سیاه و دود نروان	بآن چو شسته جلد روان
رسیدی به کوه از اخبارشان	ثامن سبک کرد در کارشان

ملک قدر خدا و ملک جهان مهدیت که خورشید فروود و کیوان فلام  
 به ترتیب و تکرار در دست مردم که از توین خرم بر شام خرم  
 بشد از گفت منبیا انبیا که آن قوم به سیرت نابکار  
 بر سوخت و نند دست فدا نهادند بر خلق تیغ عسناد  
 گفتند این سخن استخار از کلام که چون غم آرد علی سوز شام  
 بتاراج که در کشتایم دست کینش ز پاهال چون خاک است  
 نخستین اگر شاه فرمان دهد بجان و دل خلق منت نهاد  
 جنتی خواجه بیا پیش شافت و زان پس عیان جاب شافت  
 مبادا که این قوم پر او رود تاظم و رانند و برین شهر و کو  
 شود و فراموشه جمعی اسیر بگردند قوم و کرد پستگیر  
 روان و او شاه ملک خضر بجای خواجه عثمان غفر  
 در پاره آن چهره و حد کش بجواند این عباس را تر و خوش  
 باقی قوم بدر ای کردش و که با تاد و نشان ز طایف نسل  
 نشد ظاهر از گفت که خضر اثر برایشان نشد حرف او کار  
 تمام زمان خود ان کسان شد بران قوم اندر زول  
 چون از نشان از عذرت غدا بر او می داشت نشان غدا  
 نماند بی حسد و مردم نابکار بشد کرد و داشت جاده هزار

نموده از صدق پیر و چون	سرمه لفظ التوبه و در زبان
سر را با پی برده سکه که از	تمامی بزاری و عجب تر و نیاز
کند شسته زارام و صبر و قرار	سمه دیده پر خون و دل شعله یار
بغ اربعی و اسکی بر بنامشند	مهر خورشید اسلام بشکافتند
که بود او پس پی یابین کوا	اسیر خواج دران ماجرا
بزرگ چنان میبوی اخلاص	بهرانی ده نغمه از خواص
شد از دین و دنیا پیاده شد	گرفت درخ آورده سوی امیر
کز آفران خود داشت چرخ	خواج عبید الله بن وهب
کشیدند از منج صدق با	نمودند از کمر سیاه افتد
گرفتند بر قوم این طایفه	و از بر سر یاقی ژر و عقیقه
دران قوم دون بود پس چرا	که ذوالشیر بود شمس عالم علم
نمودند از جبل عطف غنائ	و از آنجا امان پس سوی نهوا
بنا اندیشه جک و ساز بزد	قنایب مران قوم راشاه کرد
فادان چشمه را به می کشد	چشمه نکشش زیر بران قیام
که از شمشیر و لش بود و این	یکی سپهر تر ساز با لایق و غیر
که در ناله شمار این سر و سر	چنین کشت کای از و مسلمین
که آمد و کداری و یکین	بگویند با لقا و خوشی این سخن



پوشش بر سر پیر شاد و مکتب  
 کجا میروی کوبه من آشکار  
 بکش بر اعداست غم رون  
 در ساینده از دانش خویش  
 که از روی علم تار و شاپ  
 کنون کوب طالع پس بدین  
 درین ناحیت صبر کن چند روز  
 که آن کوب با بطی نمود  
 شود طالع اهل ایمان کو  
 امیرش چنین گفت کای پرو  
 چنانچه دران گویم ده نشان  
 بگفته شد ظاهرم زان اثر  
 سوال زوکر شاه عاینها ب  
 بگفته چو از آنم و آسمان  
 کلمات از چشم نهان  
 که بنوعی غفلت و طبعی  
 که بنوعی غفلت و طبعی

شسته و نسوخته و از غم و غم	که اندام و جان بود و دین
که در فستق و فون ازین	و نایب و کبر و کبر
حد و باشد و کشتن آن	چه پستی بی بی خدای
چون غرق و دت میان شد	نمود از قبح سوال از میر
بخت از کجا کوی این حرف را	بکشتن ناچار حسیه اله
بجوش و در تیرم و خیار کرد	ز صدق باین یا نعم اله
که روزی کنی حرب باین کرد	بکوردن از ضربت نیست
ز خیل زد و کشته گشته	وزیشان زد و هم دگر
از برج دست و پیرت افتاد	وزان گفت که شد قبح
قبلی چو کا ویده شد از آن	شد آن پیرا که بخار
همان پس که آن عدد و دید	شد شش و آن
پس که ساز و بر هر و شفت	شهادت و کرد و اسلام
که امین شب از صبح شد	که از فریاد و رانند
که کینه غم و غایت تاب	که کینه غم و غایت تاب
و نایب و کبر و کبر	و نایب و کبر و کبر
و نایب و کبر و کبر	و نایب و کبر و کبر
که از فریاد و رانند	که از فریاد و رانند

[illegible]

کفت از آب همراه است	که بپزد در وقت بپزد
دور که آب برود بپزد	که از آب بپزد
زمن بپزد آن آب در وقت افتد	که از آب بپزد
که پیش از آب بپزد	که از آب بپزد
که با کاه و آه سواری ز راه	که از آب بپزد
که بپزد که ای شالی تبار	که از آب بپزد
که بپزد آنش بزودیکه	که از آب بپزد
به نزد شهنش چو ده سوار	که از آب بپزد
که از آب بپزد آن خدو نشان	که از آب بپزد
شست و فرو دوش اندر آب	که از آب بپزد
از آن پس بپزد که آید	که از آب بپزد
که بار کشت کرد آن را	که از آب بپزد
به نوبت میان آن	که از آب بپزد
دوران دم سوار در کربید	که از آب بپزد
پس انگشت دوش گفت آن	که از آب بپزد
که آن قوم که خدا نیت	که از آب بپزد
بنویس ایان بپزد	که از آب بپزد

پس ایضا در غایت شادمانی و شادی مسکن فرستیدند و در آن  
 منتهی باریز چاه چشم  
 مرا رفت اندر زبان چیل  
 که ایضا قد من کل حال  
 که ایضا در این مرد را اعتقاد  
 مرد اول از آن حال که شود  
 و یا از بنی شده است  
 سبب این بقصد او و  
 که که بر خفاشش بود و چرا  
 من آن گیسند و با شمش از طبع  
 کند و نام از طبعش است  
 نشان است که نهفته بود  
 برین صفت یک کاه نهاده  
 نگه دوی آگاه از پیشتر که  
 مانند مگر خد شش در کان  
 چه شد بر تو از نهان  
 بهشت شوم به نیال جو که  
 به نیال به طوبت کارزار

بانی دران شغل چندان زمان	که آید جز و نامزدان
در هر سو چو ای و با حرب است	بسیار بود و استخوانها
یکی را جواز مرکب آید ختم	بنا که در شش هم صفت ختم
در او نخستیم باز با و بگری	سایند شش ضربت دیگری
برین سبب او را رسانید نیز	فدا دم با هم ز درخشان نیز
خزان وقت و شوی بر کس نماند	که آن کین مکانی با خبر رسید
روایت کند دای صدق را	که چون در دو دهنت انداخته است
بیدار ناهل خروج و سپاد	که کشتی یک ضرب ده و سرباد
نجا یک سواران بیدارین	که بودند راکب بر شش یقین
شد و برسان از واپسگری	زهر سو کشیدی به واپسگری
به سپهر چو عصای حکیم	یکی جوب خشکی زعم ز بیم
و لیکن زود و بیخ شمر بار تر	زور بای همان شکم دار تر
شد القاص بر عاری کار شکم	که زبان زدن جانفشان پیر
چنانکه ایستاده به خنده است	که در هر کی میزد بر کشت
شمار فاشان پنهان	که در هر کی میزد بر کشت
ناباب دین کشتن شید	که در هر کی میزد بر کشت
و سنج سامان کباب شتر	که در هر کی میزد بر کشت

[illegible]

بهر اهل آن ستر زمین	که بنیاد آن گریز گین
بپشتند عازم به شرب نشسته	طلبی بر زمین صیانت نشسته
بوی دینه شده انام رویت	وزاکیس کجوفه نمود اویت
بهی داشت در لشکرش باج	که شیطانی بدو نه درین مقام
بکبر روایت در آه چنین	که آن در سوّم ناپاک دین
ز اهل بن بود اندر شمشیر	بوی نروا احباب ذوالشمار
چو میرفت از هر طرف مردمان	طلب کرد و شد سوی مقصدان
زوه تن که آمد ز اهل بین	یکی بود آن طاعی غی فرین
بصورت گریه و بعضی ذمیم	بنیت نروا ارنار نجم
بسان اجل تا هر دو سکین	بسی چو تا چون هم دایم
بجو دند عرض بایک پیش	کرده و تا پیش صدی پیش
ازان جمله آن دریا قتل جول	بزد و یک آن مقتدری فیل
بگفت این بحر کی تیغ داشت	که در آب طشت نه برنج داشت
به تیره دلی باز حل تو امان	چو مرغ خون ریز و آتش نشان
بپشت خیمت کاران کدنا	باوسا حسرت رو خند و نام کار
بخند و گهی زبنت ز یک شاه	با چرخ و گوی سوز و آید
ز افغان من گشت که در قول	چو از تو ام یافت حرام قول



خدیجه و بنیامین من کسب ازین <sup>۳۳۹</sup> بخیل عرب بن روی زمین  
 چشمتان رخسار و تو دین <sup>۳۳۹</sup> کجود حسن بن ای طلس  
 کجشش جهان کیم آن تیغ را <sup>۳۳۹</sup> که حاصل کنی زان زمین مدعا  
 چو شیشه کن گشت حالش بقاء <sup>۳۳۹</sup> بیفتاد از عجز بر خاک برده  
 جیح کرد و خون نیت ختم تر <sup>۳۳۹</sup> چنین گفت کای خسرو او که  
 چسبید جزائی سازن و دوا <sup>۳۳۹</sup> و زان بد سپکایم مهر و دوا  
 خدا داد و دم از چنان حال دور <sup>۳۳۹</sup> که در غاطس هم این نماید ظهور  
 مرا چون بجه و رست و دو کام <sup>۳۳۹</sup> شدم غم غمست زجا و مقام  
 که دیدم جسم ای نه بشود و یا <sup>۳۳۹</sup> که از بندگان آیمت در شما  
 بدم ز مقام و اقران و شین <sup>۳۳۹</sup> که کردم ترا سینه صد و کیش  
 کون من صحت مرا شد رفیق <sup>۳۳۹</sup> بمن فرمان فلک شد شفیق <sup>۳۳۹</sup>  
 ز من چون چنین کار سر بر زید <sup>۳۳۹</sup> که اندیشه اش به دل آذیند  
 کجشش تعیین یاز تو ظهور <sup>۳۳۹</sup> و او ای که بر شش توازه و نور  
 شدست آنچه تقدیر و بر شاق <sup>۳۳۹</sup> بخاوه از ان نیست امکان تو  
 خدا ز تو این منشته اکتفا <sup>۳۳۹</sup> بفرقت شود خاک بر نیت  
 بی زو که کسی و دوا <sup>۳۳۹</sup> بر منزلت غرض و جای نفاق  
 کجاست این حکم کای شهنا <sup>۳۳۹</sup> امام همسام صفا زو کجا نه

منم حاضر ملک بخدمت ترا	بقطع و گشتم ده اکنون
دست این قیامت ای	کراین طورت ازین خواهی
بفرما که اکنون خصم گشته	وزان ناسازی خاتم گشته
چنین داد پاسخ با و مرتضی	که بر جرم میشی نکیر و حسرت
دلی دارم از بختی این خبر	که بر صدق تو لشکر دارد
بیاو این حسرت خبر صادق	که بر صدق گفتار او واقفم
بقول و کرباشد از یارین	مرا گشته محروم دنیا و دین
که چون خوش شد سوختی روان	بماند او به خسیل این زمان
وزان وقت او را نشد انجمن	که خود را سازد به لال فضل
بهر حال چو شد اقبال فر	بدان مدبران یافت رخ طغر
سوی کوه کردید اقبال جو	بیرین شربت مهر نهادند
بهارت طلب گشت آن چهر	ز شاه ملک قدح و اطا
که کرد و زان مستح شد برین	به آفرین و اعیان که فرو
پس بقطع و چون با یک رسید	بآن تخت کا و مصلی رسید
همی گشت بر کرد و باز کردی	ز رخ امیر جهان مرده کوئی
بکوشش گشت تا که آنکس سرای	بکوشش گشت تا که آنکس سرای
بجو گشت یکایک از مردم به کار	نوازند و یک و دهم نوازند

درین امر منکر گفتم بر کینه <sup>بهر</sup> پیرپم از قبر پروردگار  
 و هم شاد ز غنچه برشتی هر یک <sup>بجز</sup> اول احکام شرع و قیاس  
 پس آنکه در دباک بر لکسان <sup>کرامی</sup> افتد کرده به ناکسان  
 باز رید دست از چنین کاه و با <sup>بهر</sup> سپیدان قبر پروردگار  
 عجیب کاهشش نمی آید بود <sup>مشاعر</sup> آخرشش نمودن نم بود  
 بکاری ز بهار سوزنده تر <sup>بنیداخت</sup> خود را از آن کاه  
 چونکه در آن پای نشو و پای <sup>کری</sup> زمان دید کران سر آ  
 بنیب و بر پروردگار آید <sup>زین</sup> طعنه بر ماه و اختر خند  
 یکی زمان زمان بود طای نام <sup>بر</sup> کشته حسن و نکوستی تمام  
 منشی بود در حد حسن جمال <sup>ز</sup> طلقان کس بخش مال  
 چنانش بر خنایان خن <sup>عنان</sup> مشکبانی از دست داد  
 چنانش غشش از دل خروست <sup>که</sup> مبر و مشکب و دل از خروست  
 زبیل قی سوس قطعه رفت <sup>که</sup> ای فلان از تو در سب و شست  
 ز قوم کسی و از کدای ترا <sup>که</sup> رفت از تو و جمال من بیاد  
 بختا که بهستم زیم از راجه <sup>که</sup> بختا که شد و اری از شخ و شخت  
 بختا که شد و بهمن <sup>چون</sup> خورده چه باشم ز مسرعه  
 بختا که شد و بهمن <sup>که</sup> کرد و بختا که شد و بهمن

بختا

سکس زلفی کمرود و علامت کرت	بکلم شریفی شود و شوهرت
بکفاد در انت پس نه غیب	که اعلی شود و یار و هم چهره
بگفت این هم و در خواب	کرامی عارضت غیرت افتا
چگشتی ده چشم به استغای	ز رافت که طاهر دشت بکنا
چو چسبیت آمد ز اسباب ضم	با دلا و دل آن که و در غم
چو خیمه را بایست از غنای	شود تند و انا و کلام صواب
که در نروان نشان شد او	یکشبه دجنت و بهرید
دور و دور از قوم و قبیله کار	چکش هم پیر اجداد شمار
از آن قوم بودند و زان کشتن	که شد نشان یکتا در میان
چنین گفت الفت کای نیک	بنام هم تا در آن سر
که آرام گاه است و مسکن را	مرامت در آن سر او
با ایشان شوم زمین نظارانی	کنم با تو اطلب و اصل نگر
شد آن خیمه و تا در آن سرا	که طوره شوم را بود جابه
در آغوش من بخایه آن ستری	بزیب و در که در جبهه کری
بر آید به آن مشکور با دلی بام	برین باغن اما بخوبی تمام
بچنین حال و بهنج و دلال	در آن یکتا کرد حال
جووی را نیسی طایق زار و	فوقی چنین بروی



مسما نگویم درین هستم	کلا ز پی کشتن و قتل او
وزان کسین باو گفت کای	نمود من این کار را اختیار
به یک زخم میگرد بروی زخم	اگر راضی ای گرد به منم
بغیر سبب سازم ترا کار	به نصیحت و ادب و پرور کار
قطر یک بغشش که بشود روا	کنی که تو اینجای اینست روا
در کار سازم کردی و کرد	بکار تو ای یک زید و کرد
کنون تیغ خود را به نزد من	که و کن بجای که کردی تو
سرمه میگردی از آن که زدی	ندانی چنین کار را بر سر
با و تیغ را این محرم به	سوی من مشاییدین و خود
ز کوهستان در آن دم صغیر و کبر	شده و جمله شده را پذیرد بند
در آن کوهستان امیر جهان	بازل طوارح در شش و کوه
جهان نیست کشت مر تبای	خوشاه جهان که در کوه خای
به فیروز خانی اقبال و جا	همی یافت با پیچیده کوه
فردا آمد از ترش نخ و ظفر	پسجد در آن کوه شد و اگر
و در کشت نما ز تخت ادا	نمود آن ره آموذ راه و ادا
بپوشد آن شاه عالیجناب	چو بر چادر صحن آسمان آفتاب
نخله زبان بیان پرکشاد	بطور بیان کز سیم و کبر نهاد

که چندی داد و بیداد	زفت بی گشت رطب لسان
پس از چندی خدای رسول	چنین گشت کای ال قیام و هر ل
عقوبات این بود بی شمار	نظم کرد و باید با بجام کار
پس بدست هم جادو دانی بود	نمک کار را که مرا سینه بود
پس اگر سوی دست چون یک	دران نوشتند حسن و امیر
سکنتش کردین با بکشته چند	ایرا حاکم سینه مستمند
ازین ماه فرمود آتش ماهار	که شد سینه زده روزای هرگز
چو یافت از نظرش نیست	نظر کرد بر شاهزاده حسین
بد گفت که یاز تو دلازم	ز تو طاعت از چشمم جانم
ازین ماه باقی بود چند روز	که بود بن دود خوار بر روز
که گفت که با قنیت هفت روز	زایم ای سپهر دین پناه
پس نگاه آن داشت از پیش	که بدوشش کردای غیبی بحیب
پس دست را بر محاسن کشید	که بشا درین ماه شخص منید
که باشد بقوای خیر البشر	ز هر گشت برکت به بخت تر
نمایه چاکسین نجوم خضاب	که از مردم خون روان بجا
اگر و بدیتی شاه سپهر جان	که نیست در فرس خون آن
که هندی نام ای خدای	که باشد تبارش ز قوم مرا

عجب تر که او را منم نیکو	نیکو است هر او را بجا آید
جوانی چو فتنه باین طعم شمع	نهر پیش از آن زمانش
پایه بنزد امیر ایستاد	که ای ز تو بر عقد ام سالک
پایه به او در هر دو جهان	ز امری که بزم تر است
که از تو امست در خواستین	که ای شهید زمان زمین
که بختی که تا هر دو دست مرا	نایب در این دم ازین جدا
که در زمین سزا بیشتر در خرم	جدا سازد سر از تن ابرم
درین گفت گوشت و حالین	بطور نخستین بدوش جواب
چنین گفت لیکن که خیر البشر	مراد او از دانش غیر
که برشته روی ز قوم مراد	زنده بود ضرب زو علی
دلی بر نیاید زو یا شش کار	سوی ملک صفتی رود شرم
می بود زان کار و در طلب	وزان کردی الهام عزت
که گفتش امیرای به بتار	تراسن هر سازم این سر کار
که باشد تو در دیات راجه	نظاره بود آن شخص کار
بخت خداوند کاسه وجود	که بودی زنی از زمان وجود
در ایام خردی پستار تو	هر حال بود هر کار خستار تو
چون شد تا نیکو او به ای کباب	بگفتش چنین در ای کباب



که روزی سحر بیدار شد و دید که  
 ای حالت خشم دکن و قیام  
 گفت که ای برادر از آن خفته  
 که زانست صبح اولی برید  
 بگفت چنینست ای رازده که بر کعبه بست  
 اسرار چندی بیان  
 و زان پس برانداخت از مردم پیش  
 ز حق گفتش زبیدی باوش  
 چنان رفت در گریه آن دو که  
 گفتش چاکس از آن دو که  
 همه حاضران نیز بگریستند  
 باند و دیوار و غم ز جگر  
 چنین گفت فلان پس خدیو جهان  
 که ای قوم از گریه ام در گدا  
 بهاشید که در کم اندیشه ناک  
 همیشه مرا بود هر که از د  
 در احزن این خاطر سوگوا  
 گفت که سپه سباط سلطون من  
 و باین غریب حکم عظیم  
 پس نگاه از نو و کای جانان  
 که در دین چون آن فریاد شنید  
 پیامید چون زان صیبت خبر  
 چو بر بهار ان شود لشکر  
 که آن گریه آید پیش از آنکه  
 و زان بر پیاده ز بند فرود  
 شنید و دور ای ملک شود

همی کرد و افطار شد. زمین  
فزون از رفته نیمه پناه  
توش ازین بیشتر چون طعم  
بگفت چو آمد زمانم بیک  
آن کی باشد هم اجتناب  
در آن شب افطار دل سیاه  
قطعه بودش حبیب شفیق  
ازین پیش آن از حد البیخه  
همی کرده بود و استکار و نشا  
درین کابیر و ن عقل و تیر  
به حال در آن شب پر خون  
که آرد آن منزای بجای  
بهر صفت جمید استند استفا  
بهر این طعم ز فراطیناد  
به باقی آن شکین بود و فدا  
نه در آن کی را دل دین زند  
مستی به بهای شادی کور  
بگفتند که ای مونسان پناه  
که آسان شود بر کار صیقل  
روم بودی سندان  
که غم بود و سودی خیر الماب  
فرین گشت آن غرق بحر کاه  
و دماحت و روان بی رفق  
که از دین و دانش بزدش اثر  
یکی با شیب بخیر از بان  
که با عقل و دین داشت و تیر  
به قطعه بیت شد از آن سر تر  
بگردند و دود و هر دو سر  
که اگر دنگی بغرض کار  
در آن فکر شمشیر را آید  
که ز دوی هم شمع دین بر آید  
که کینه و انگار آید  
خالف بود و محسوس روزگار

## مجموعه

عرب سار و احوال و خبر و حال و علم را خلاصی و دوازده دست غم  
 گفتار و رسالت حضرت ساد و مرکان علیه الصلوٰه و السلام  
 چو ششم شد هم روز و سیام و در میان چهره اندر نقاب غلام  
 شب نوزدهم و کت غلظت و شب که بودش هر مغرب آفتاب  
 مرثیه را شب بطاعت شد درگاه و حق جلوت و شکست  
 نکرده ان شست و عالی باب در آن شب تا کوکله خواب  
 بعضی بر آید هر زمان رخ خویش کردی بوی آسمان  
 بعد از حدیث رسول خدا نمودی کلام مستقیم با او  
 بطبق چشم کردی از عرف که هرگز نمیبخشفت خدات  
 چه نیست پس باغ قائم که ساجی نکرد دید در بهلم  
 باین که نه پیش و در میان دلش داشت از زندگانی محال  
 چو شد وقت کار و مجرای چو وضو تازه کرد و بشد عز و جلی  
 چه بستی میان دانه ای برین که بر بند امروز محکم میان  
 که بارک خدای طافا که زردی تو لا مصافات کرد  
 چه در وادایت حرکت که فرو کسند بر تو آماج مردن درو  
 مکن با رخ خویش را شست که باشد تقاضای امکان فنا  
 چه غم بر آید که در بر بار که بر وضع طاعت آرد گفتار

در آن خانه بودند مرغابیان	که ز غرابان غنا سید دور
زود جمله متغیر بر دامنش	چنین گشتان شهریار جهان
قنان خاست از جمله مرغابیان	که کوچه گزاشد ایستادن برین
ارادت شد از خوشتران امیر	در آن شب شمشاد ملک شود
که ز غرابان غنا سید دور	چو شد مستی شاهزاده حسن
چنین گشتان شهریار جهان	چنین گفت کای شوق و نواز
که کوچه گزاشد ایستادن برین	زنی از چه بر خویشترن فال بد
در آن شب شمشاد ملک شود	ازین قصه باز کرد و بلند
چو شد مستی شاهزاده حسن	بد گفت کای راحت چشم چین
چنین گفت کای شوق و نواز	درین ماه باشد بران دل کوا
زنی از چه بر خویشترن فال بد	نه پس دیگر کردم من اگر گشتان
ازین قصه باز کرد و بلند	سوی سجد انکه روان گشت
بد گفت کای راحت چشم چین	که بد میدانی قوم ره را گشتاد
درین ماه باشد بران دل کوا	
نه پس دیگر کردم من اگر گشتان	
سوی سجد انکه روان گشت	
که بد میدانی قوم ره را گشتاد	

بنوش برادی بغیر از رضا جوئی کردگار  
بنو دست معبود او بجز خدا در ایت کرش فی یخ مصطفی  
چو آمد برگاه مسجد منور در اینجا ادا کرد بانگ نماز  
محمد دمان را بطلعت خواند وزان بر مسجد قدم بازماند  
بگیر احرام لب بر کشاد ز بهر نماز بکیت سبک شاد  
قصد را در این تیره شب آن تن که بودند قطعه را جسم تن  
بخوردند و من شمرل او شراب فغانند در خواب مست خراب  
چو قطعه آواز بانگ امیر بنوشید در این شب بحر قیر  
ازان خویشان زود بیدار گشت از احوال شده شان خبردار کرد  
پس آن عازمی اندر مرم دور از حجاب چنین کسو با این غم خطاب  
که اینک علی است مسجد ازان پیش کاخی شود عالم  
بروز و روز و حاجت من دعا وزان بر من در و خود کن دعا  
مسجد آرد آن بد شراب چو آتش که کرده خود را خراب  
نمان تیغ زهر آبداد و در آن گرفت و شد آنکه بکارش روان  
روان گشت بخواهی خف من چو شد حیط مسجد او را سکان  
سخن مختصه چون تفت شمار شاه و دنیا و دین تفت  
برین شاک بزارن هر نماز  
کنند خفتن را از بهر نماز

که از شش جو بر این غم غمناک	که از شش جو بر این غم غمناک
سوزید و شش شاه و الا محمل	سوزید و شش شاه و الا محمل
از او در گذشت و مجرب باز	از او در گذشت و مجرب باز
چو بگذشت شاه آن سر اهل شهر	چو بگذشت شاه آن سر اهل شهر
که بر خنای مردم مهرش	که بر خنای مردم مهرش
رسید که چون در هم چون آذر	رسید که چون در هم چون آذر
مخوفان بد اندیش صبر اندر	مخوفان بد اندیش صبر اندر
سرازمید و برداشت چون	سرازمید و برداشت چون
تقدیر از آن ضرب ایستاد	تقدیر از آن ضرب ایستاد
بر آن رخ چون تنه او جای نیت	بر آن رخ چون تنه او جای نیت
در آن حال را ندانم سخن بر زبان	در آن حال را ندانم سخن بر زبان
چو آن حرف را این طم شیند	چو آن حرف را این طم شیند
پس آنکه آوازه بیرون فضا	پس آنکه آوازه بیرون فضا
نه هر جا بسجده بنام روی	نه هر جا بسجده بنام روی
بشهر او کان این خبر چون رسید	بشهر او کان این خبر چون رسید
شده جاک شان چپ شکوید	شده جاک شان چپ شکوید
بپس در آن دم نمودند جای	بپس در آن دم نمودند جای

چو دیدند آن که حال چهر  
 پایش نشاندند زاری کنان  
 اگر قتی می شاد و عالیجانب  
 بسیم جمال رسول خدا  
 با این هیأت و دود و دود  
 که سید بود بر شیدان تمام  
 ز غم شرح با آن بر آوردم  
 عقب کرده ام از وصالش طر  
 بر او کردی حسین حسن  
 رسانده بر افلاک آه و فغان  
 ز تیغ گشتی جرات پذیر  
 بکن صبر کاکنون در آینه دوز  
 که کرد اول این مارتی درت  
 در اول ملی ضرب او شد خطا  
 بجای نه رفت ایش بر زبان  
 کله کوب کردند تا شد هلاک  
 بفرق پهلزد پست خود کجاک نیست

در آه منبسته که این کسم  
بگفتش تو این کار کردی بکر  
ز آنجا میخواست گوید که لا  
که گفتش و این او که بپای کشان  
در آن حال چون دید او را امیر  
که آنست نامزد کرده ام او  
چون دیدی بودم اندر شما  
بنوم که با شما محسوس باین  
نه اگر کسی این محسوس  
باین حال نشان بی برستی  
بنوم تو یک ای به تبار  
بگفتای یک بودی این  
بمنه بود کور اینندان  
چون بگذرم زین جهان خراب  
بمن چون زنده کی ضربتیش  
پس اگر کلیمی شدش خواب  
و سبب شد غم شهادت کان

بدرید این طغش کجالی و ترم  
که شمرست پخته و شور و شمر  
فهم با خست ثوق پاش او  
بسیج در آور و زان بر این  
چنین گفت آن شاه و الا  
پذیرای غم انقود ایامی شد  
که رفت از شما بر من این  
که کردیدی بر من محسوس جان  
منو می بطفان من این جفا  
و این خانه ان رخت انداختی  
بکود چون نکندی از من و شمر  
ولی قسمت این بودای این  
بمظلوم و شمر و هم آور  
فایم غمیت بجز آب  
بود منبری چه آن جوگرش  
بمنه و دنیا که شمر  
بناقص نامزد و زمان



مهر

ششبه آفاقه و در نظر سید و راند کرپان چاک سپر  
 جنبه مود کارید رویم غنیمت که گویم بوی راز عاری زوزن  
 چنین گفت کای صبح روشن بخت حشمت راوند می قدیر  
 نکش ز پوستی نفس بود نورت از آفتابش تبسین  
 چون روز محشر که اهل طلب شوم از تو ای منظره بوی  
 ز صد قست چون دقت غم بصدق تو باشد رسوخ و نام  
 کزان دم که کردم ادای غنا به بدو جوالی بصدق و نیاز  
 بهم اعی حضرت مصطفی که او بود بر سپهرین مقنا  
 که ای ده از رستی ناکون که چنی باین عالم غرق خون  
 که بیدار هرگز نمکشتی کین چل خواب را واده باشم طمن  
 چرا آمد محشر کز این دینظر که باشی تو آگاه و من بیخبر  
 نباشد مرادیده از خواب باز بناسم بهبود عالم برار  
 ملی دید مست نامه من کجا دین هم نباشد خلافت کسی  
 پس آگاه از صدق شد بخدا پدر کا و بخشنده و او کر  
 دران دم که بهمیران مریل بنکاره محشر و کیر و دار  
 عموم شهنشاهان خونین کن دوران دم که بهمیران مریل  
 بوفن مرادت کنند انجمن

سعادت و روان صلاح و سعاد  
در آید در عرصه حشر گاه  
کو اهی کوسه از کمال عطا  
که ایمان دین چون زودخت  
نکردم عمل جز بفرموده است  
ز حکم تو و گفته مصطفی  
بر آمد خروش از همه کوفیان  
بان حال چون کرد در خانه جا  
چو کوشکان امام زمان  
همه شون و ناله برداشتند  
فنا دیر دست و پای امیر  
غم افشاند افغان ناله صیحه  
که گفتند ای والد نادار  
چه حال است ای برگزیده پدر  
میبا چشمی دین روزگار  
شد و او که یک بیکس را پیر  
شدی ز نمون نشان بخت و پیر

ز سید عطا ده بفکر معاد  
درین تو ای هم که باشی گاه  
ز الطاف و اعطای بی منت  
نمودم بهست حیثیت بخت  
شدم سناک را دهنود است  
نکردم در آیام عسرم ای  
رسانند چرخ آه افغان  
سما شد سخن و بام ساری  
تخصیص و سفته و خیران  
یکان محنت و درد بکاشتند  
دلی پر ز خون چهره چون بخت  
رسیدی از آن تیره و زلفان  
جبار از انودی به سو کوفران  
ز تو چشم بی نور را در نظر  
که ما را نصیب است از کارگاه  
که رفت و خون ز جیستی باز بگر  
که صبر است بر صبران زودخت

[illegible]

پس بخانه با ام کلثوم گفت	مگر ای بر بنفش استکار و نهفت
در حجره را کن برویم نسیه از	بغزان ملک که دشمنان عاز
حسن یا حسین آن دهه الا که	فرستند نسکن به پیرون
شیده نه کا از قول شاه	گردد جایش بر زبان طرا
ز بیگانهستی در چو کرده باز	سفر کرده بود آن شه سرفرا
ز قیام جهانی که هست و	بدرگاه دادار پرستم
روایت کنند از شاه خاتون	امام زمان شاهزاده حسین
که چون شد وفات شاهزاده جان	بر اندازین سخن تا قی بر جان
که این بنده خاص حق زلفا	که از یاد اعیان پندای
نهادیم با چون از دنیا برون	صد ای بیرون یکسیدان
که از دود دنیا محمد گذشت	بساط شربت و بقا در کوشش
و صی محمد پیش از کنون شید	به دست یکی در از او نیست
نگهبان است کنون که است	پس از وی که این عزت ز کشت
ز دیگر کسی این شدم که شش ند	که آن کس که بر او ایشان درود
منایت پذیرفت چون از زلفا	بهون رفت از کوشش آواز طرا
شده هم آن کزین حجره را در کجا	در آمد در آن پس نمودیم رای
بشده دیده را و کجا درین	کفین در بر و جسد در و دیده

و آن پس نمودیم ز روی نماز هجده شکستش شرح بی کار ساز  
 و ایت کند دیگری از وقت آن که گفت آن ششست و وقت شفا  
 اگر گوشه خانه لوحی چید شود از غایب است رب محمد  
 میسند بر روی مراجع آن شود یکم زهر اشبت  
 بویه خط و کفن زهر است بقدر داری کون و مکان  
 بسم نماسند از آن کفن که بر من عطف فرست از دوزخ  
 و آن پس بسم بجاوت جا نیندش از آن پس میان برای  
 آن هر سو که کرد و بلند از آن بخت اورا دایره رهند  
 بنیسه پدایان تا بوتا هر جا فرود آید بنیسه جا  
 و شش بجا و قدری آن از آنجا شود نفس با جی میان  
 در آنجا گذارد و دفن کند زکار من سود و خاطر شود  
 و در شوا و حسنین مظهر که کفشی حسین چپس با امیر  
 که چون بگذرم زمین بزمین آسمان را بر سریری نماسند جای  
 بر روی زمین عزی چوبیند سنگ سفیدی طی  
 از روی درختان بود و آن فرو زنده چون که در کتاب  
 ببارید آن سنگ را از زمین بپسیند جای وسیع کردن  
 آن جای پر فیض و نعمت یک بسک بار از هر کراخی شود

شمس طایران قام شرف  
 که نزد انام است گنج مخب  
 مصور کند و نه متبسم در  
 که ایامی کجاست لایم حق  
 زیارت کس منجس را زمین  
 بخواند بیت رسول حسین  
 چنان باشد کوشیدان خاک پاک  
 چون کج نهان ماند در زیر خاک  
 چه دولت از عتاب مرغان رسید  
 بیاد لاله عباس فوت رسید  
 یکی در زنا رون جزم شکار  
 بلخ غری اوقا دشمن کند  
 مایان شدش پشت در غلظ  
 بلند طلب همه بوم و بو  
 مبر پرده روی پناهان  
 زود از عزیمت همه بصر  
 بر ایشان جوانان خنجر  
 از ان تال مارون قفسه  
 نمودند یکسر ایا از ضرر  
 که شد استماع ز پیشین  
 یکی پس ازین را ز بروی کفر  
 که اچاست قبر علی و سلم  
 بر مطلب و مقصد از دوان  
 چو بستند نمبو ترک شکار  
 از ایشان شد این از برون  
 بر بوسیدن آن زمین گامیت  
 طایف جبارت از ان عزت  
 بران تربت پاکه تا زنده بود  
 زیارت ز روی یقین  
 به ساجی آن جام هستی فرا  
 نای طلب کبیری من  
 که از حاجت خلق بر نامم  
 هر نفس مناجات کبانه

کسب نوری به یاد علی بر آور بگو کار ناله علی  
 طریقه دست از آن بگرد و ستم نمی و صی را و در  
 جانیات بر نگاه بر آرزو جانیات مشتعل بر شکر گذاری نعمت  
 جهان شیرین را بر زبان چرا که شکر است باشد در  
 ولیکن بنگار نه بر نفس که باشد زانو از ضلالت قفس  
 هم هر سوری که در زبان به نیک رسد فین طری لسان  
 ستم شکر گویت بفرماید تقریر کی آید مکیک بصد  
 شکرت نمجد و سجده که کن از قصیرم ای ذوالمنن  
 بر پرست نیست به شمار شامیت کم از که ام شکار  
 خدو فضل عقل و انعام پستاید ترا حق کند از زبان  
 شکرش که آیم بکفر و کج ترا با تمیست فکر و قیاس  
 بی دل شوم شکر گوئی ز تو نیستی جان شوم قدر تو  
 شکرش کم از ذوق ترا کم شکر بطوع طاعت ترا  
 بکفر نفس بدم آرم شات که بروی بنادی اساسیت  
 بفرمانی که ستم ز آرد در شکر بر خویش سازم دراز  
 بگوئی نطق گویم شات که دارم اذنان فضل برکات  
 بزم رزی مقصود را بگو که بام ز فضل تو بی جنت و جوار

شوم شکر پروان از صولح شل  
 ز روز دشت سلامت و ده سال  
 ازین طبع خیرت در آفتاب  
 کلمه خود ز ستاره نور تاب  
 کم شکر است ای قتی از وجود  
 بفرج شد از صدق حسن روان  
 ز فیضت مونت بظلم رسیده  
 در با که محرابی این کجاست  
 ز دریای فیضت گرفت آب  
 تو دانه گان ز آبشکی  
 کجا آیدت شکر نیست به  
 مرا شک و شکست کا فوتم  
 کن این شک و فیر کا غورتا  
 شب تیره را بر دلم روزگ  
 چو دای صید بوی سیاه  
 بیامی آن شیخ راهی  
 بنده که روشن کند سینه را  
 منی دم صبح شد خوش برای  
 که شد زان دو طرفم با عزار  
 شوم خد کوی تو ای بیصال  
 کلام خود ز ستاره نور تاب  
 که هست را از تو با شد  
 بروی کس این در کمر ویرانه  
 که کردید این بسته در راه  
 در آب سر متفرق آب جو  
 که از شبنم شش بیکه و سحر  
 چه فضل است بسیار  
 مگر هم شود نعمت شکر  
 ز مشک که سوخت دل با شکم  
 بدون آه از غلظت آه آه  
 دلم را چو شمع شعله سر زک  
 بکن عالم اذال پیماهی  
 که باشد شب از نور فلک  
 بهر تیره کیهانی ویرینه  
 مناجات کر شود ز فریادای



در محفل شب سنجید و سپاس آید  
شب از غفلت با عز رسید

مکتب

ز دقام این مقصد صدق	چو نسیق حق شد بر اوله از
هم حکمت خدراستقام	در آورم چو گوهر بسک کلام
کنها بر از طبع خرم شربت	بجاری که محبت کشد زان پشت
ز فوکیک نام کلی زان بهار	که بیرون زو هزاره دفار خار
کنم هفت حکمت زو از سر علی	شوم دستم فراخ هفت جان
خفا نمی کشی ز جام فکر	طر سبجی شود ز راه ام و کر
وزان حرم مباد و در جام	که لوح طلا نستان بخیر
خفا نمی دانی ز حکمت سار	کیا بهم از ان شربت دل سار
خود محاسن آراخی فضل حکم	ز د خنده بر پستی جام جم

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین صلوات الله علیهم اجمعین

بیا طریکی پائی که بود ز کور	ز دانی حقیقت خور
بسیار سرور دنیا	زبان برکت دند در نماز
چو بود بر سیکه ز ارمق	بیا بر نموده اورا صفت
که از که در دهر فروخته	مرا در است که تا به ایام بیت
ازین امر خاشاک آن باین	بمنی هم نفس و دشت کال

چرا بود چون تمام آسینا  
پس از وی بخت بخوی نهاد  
نه خشم بود که ز بنیای دیگر  
بنوشت میراث باید مهر  
بود ز او حضرت مصطفی  
خود تر ز مندر ز ان اینا  
بنو این بد که در حق چون  
شد زاده اش ز بهادر  
بنام بر آن پسر و بیحال  
که نقضش زوای کنت بکمال  
بر ساقی آن ساعه بکاف  
که هستیش بقتل دار و نشت  
رجون با و خوشی جی گفتم  
ازین سرد خان زوای گفتم  
مغنی چه در پستی پرده  
درین کریم ار چه افسرده  
از ان غم سازم می جنب  
که پستش زوای کند بر بلند  
کشف در آنکه چاه خلافت حضرت امیر المومنین امام عقیس علیه السلام بود  
اتم اسطوخس احوال جهان و جهانیا نشد و وجه خلافت شریف  
دکتران خلافت نشد منتظم  
بوقت جد او  
که گامید او با سر سردان  
بنو داری کیس باد جهان  
زیر حصول ضایع شد  
اعانت نمودی بخیر الورا  
بیان بخشش تشریح بیان  
ازین قول گردید و طبعان  
که شک او را ن را قبول بود  
چنین بخشش زوای شد زوای  
که انجیل و تورات است که منقول  
نار زوای کرد و بر این عقل

و منسوب به خیر الورا ۳۵۲  
 شود و در شکر دنیا و دین  
 بیادش تا خدا آن دین بپا  
 نه در پای دین شود و رنج  
 بهر ای سید المرسلین  
 نه از بهر تا سید خیر البشر  
 شده آن که روز اخلاص خود  
 ز اقبال این دار کون و قیاد  
 منور بان هر کیتی فروز  
 توفیق نماید بحسب الورا  
 که به از آن کا عجب نظام  
 او دین و دنیا ستانند بدل  
 نه خارج نواز ان نشین بکار  
 بر آورد کم کرم مستغنی  
 و منسوب به خیر الورا ۳۵۲  
 علی ولی سید المرسلین نواز  
 شد از غم فرقت جاک سینه بجا  
 بخاطر خراین به توان کن مرا

که بر شیر زوان که برشت	کشای اگر خشم بی باک
اگر چه بود آن شمع و حکم	شدی بر آفتاب سپید
اگر خشم و شمشیر یک نام خوب	نمودش چنین حکمت نام
بنودی سزاوار آن بی حال	به آن قوت و قدرت و خرم
که مغلوب گشتی ز اهل جهان	توان بود پیش کز زون
بعون آن بودش پسر شوق	سزاوار ایتقان و ایمان
به چون محمودیدار باشد دلش	پسند نه زمین تنگی محمد
بیا سبقتی و بزم را ساز کن	دری از غلب بر دلم با دگر
از آن باوده و کلامش خوش	که شمشیر بود و صومعه
پا مطلب و بر دل افزای مال	به یک ز خام کش بر بزم مال
که سازم از آن خامیش نام	به منزل قرب سازم مقام
حکمت در آنکه رای جهان آید	حضرت امام حسن با عمار
سفیان چرا قضا صلی فرمود و ارادت حضرت	
امام تقیین امام حسین علیه السلام بایزید علیه السلام تعاضد می کرد	
و که کند شاه جهان و قمار	حسین زاده صاحب داماد
چرا صلی با باغی شام کرد	در آن راه بر چشیده نور
مجا پر چاشته حسین شید	که آنکه کر بلا با یزید



بنظر من این آیه دایم  
 صحن می شد ادوات کبر  
 ستازان دو تو ضعیف کار بی  
 که باشد مضامین طوطی  
 و می بسته اند با کوه سطر  
 ده و یک تن از زاده قیام  
 نباشد شش تنان واسطه خبر  
 بنطق می و در پیش و خبر  
 بمن ریزای باقی دادگر  
 محیط می حبش اشعار  
 کردی چو گشتی بنایم شنا  
 کتم علی ره مسند لک شنا  
 آشنای می دم زن از افقا  
 که کردان نغمه حاصل بود  
 بگوشت یقین رسان این خبر  
 که در نیست جوب اشعار  
 حکمت در آنکه سرشته افلاک  
 تجمیع یعنی جو شمشید افلاک  
 که کوب فراتر از سه روان  
 و باد و چو تهمت دایمی  
 در آنکه ست و غم کو سپهر  
 بان شکست و سلوک حسن  
 چرا کرد در سپنج چارم قرار  
 ازان که شد شکست اشعار  
 نشانی پیش پای برتری  
 ز کیوان و مرغ و از شری  
 بود در حقیقت کثارت بران  
 که تان و تبسم دار جهان  
 بگیرند در واسطه ملک جای  
 خروشان این ره دور مناسک  
 چه باشند از طرف با خبر  
 به کس و مطایفه از نفع و ضرر  
 اگر دشمنی ناکه از روی کین  
 به کارشان برکشاید کین  
 به کارشان برکشاید کین

نمکته سبب بقرب مقام <sup>۱</sup> و در آنچه در کار باشد نظام  
 بدیهاتی آن کار پرده از <sup>۲</sup> که خردی بر آسب در کار است  
 که این خرم غم را بنیام زبون <sup>۳</sup> شوم که قیاب از بروز و کون  
 معنشی نوازی بر آوز چنگ <sup>۴</sup> که باشد غم و هراس بر چنگ  
 ز قرب مقام خشن و در <sup>۵</sup> که خردوری می ندارد میناز  
 اظهار حکمت و ضعف و قوت نور ماه  
 در حکمت آنکه نور قمر <sup>۶</sup> غنای یک است و یک اثر  
 بود آنکه کرد و در اهل جهان <sup>۷</sup> بحقیق این نکته ظاهران  
 که بعضی کیانند از حکایات <sup>۸</sup> باشد در او را قضا و شتا  
 زاعان بر فیض کام <sup>۹</sup> باشد ز خورشید فیاض  
 خود فیض فضل است یار <sup>۱۰</sup> از آن کن قیاس در حکمت  
 عسره داده حق ندارد و <sup>۱۱</sup> که خورشید با نور باشد  
 غنی حق جو خورشید <sup>۱۲</sup> چراغی که آید ماست  
 که شمس که اعیان شود نور گیر <sup>۱۳</sup> چراغی و نور کرد و اطمینان  
 بدیهاتی از با ده عشق جام <sup>۱۴</sup> که فیض شوم زان حبش تمام  
 از آن شست و شو با هم از ذکر <sup>۱۵</sup> شوم مجلس برای رندان  
 معنی نویشی زیستن بر <sup>۱۶</sup> بجا جهان نیستی را که از  
 سبب از وی صدای <sup>۱۷</sup> و اهل زمان دل بر آرد خوش

کنند زی ورا که چرا از چرخ شایسته بیاورد و چو نور از آفتاب

هر که آنکه شمع مرا از قرب هور

چرا که در آتش تاب و در

هست بر آن شد که قرب نشان

بشش بود و در آتش تو آمدن

به قرب نشان هر که شد هور

بشش ز خوشی می دید و

بشش در محاق بلا خطر

بشش آن زنده روشن لیل

تو نیز ای جهان دیده در بین

بشش که در پای شمع پس

بشش فی آن جام خود خور

کیا بزم زقرشش کمال

مغنی ز قرب خودم شد کن

که از سینه کیهان دل اسایم

چرا که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن

بشش که در آتش تو آمدن



سپهر

و در آن زمان که در آن سال ۳۰۰ که مانند مصون آن دوران اختلال  
 ناپدید شدن شاه شطرنج باز  
 و لیکن نه بر اهل ظلم و پستم  
 قرون مایه از ناپرسیدن مجبور  
 شود ریشه ظلم را آبیاری  
 بهستان عالم و دولت نهاد  
 بنطق حکم جهان آفرین  
 فراز نذر ایت نیک انجری  
 بنوی شود شان عدالت شاد  
 بسوزد زجر کم کو اکسپند  
 بود فرض بر اهل آن شورت  
 زین با جی کارگاه حریر  
 زین با جی یوریا با خبر  
 ز صفت بود خلقت انش و جان  
 شد از غوطه صبح و آفرین  
 ز بجا و شان عالم عالی شاد  
 بهستان دنیا طفیلی نمود  
 که یکم پیش کرد و قد باز  
 سبب شاه را باید از ظلم کم  
 و لطف بر اهل سید انور  
 که چون کند دهم بر ظلم کار  
 جهان از جهان او و عدل بود  
 که در هیچ چیز بر روی زمین  
 که نیکو بر نیک و بد و داور  
 به انما که کرده انصاف کار  
 که بر استش هر چه طلبند  
 بهر کار بهینند چون محبت  
 که در هر یار با دست با شمشیر  
 نه در غمت با دست با شمشیر  
 خداست که در کار جهان  
 به خلق جهان چون راه که نین  
 که بانی خلق بودش مراد  
 نه خلق جهان را بیکت شود

بکار می که ز نمودنشان بکارگاه  
بشاید زین شوکت و سروری  
شهبان و ز کبابی کو سفند  
و گشت در خط غایت پی  
کوزین کو سفند ز کرب که جود  
شهبانیش چاکر که جود  
الاهی که دودت خزان کردگار  
کن ظلم بر سبب کان خدای  
هزار کن ازین سبب راه  
خدیو کی پیش از تو این شکست  
تو هم چون ازین سر زمین کنی  
هم از نام بدگشت حالش بیت  
و از حسن کردار شد بخاک  
نخستند و خالق از جهان  
که در روز چهارم پای روزگار  
بره پستی آن کان بگذرد  
قوای مرادان به بخش اول

چو باشند ثابت بی است  
به بقعه اوست بان  
بجاست به صاحب درگاه  
در امان دور که کرد  
بماند آنچه حاصل از این  
در اسیر عذر باشد که  
بکسب جان خست  
که با بی گوی برود و سر  
که در جوشن چرخ داد که  
تو این جهان را بمرست که است  
حسین که بپیر و او پیر  
در این راه باد بهانی بخاک  
همان که وزیت آید  
بکن آنچه آید ز دست توان  
بیکر حسن اعمال باید بکار  
که بقیه باشد بی جانی  
بکن از غریبم برودن اختلال

معنی ساز قول و نعل  
بدو اختطای کجا رولم  
و در انقضای روزگار  
و در انقضای روزگار

بیای ز افق است افق دور  
چو پاکست پیرایه کوهرت  
چو کشتم ترا کوهر افشانید  
اگر بایست دین و دنیا بجا  
ز هر دانش علم دین برست  
نار زو به نزدیک دانایی  
ترا سال شد ششم اشعری  
بکن آنچه در دین کآیت  
ز و نهنگ دست کویا تو  
مرد دست فرساید قلم  
نکر کردن این علم معجز است  
مشهدم از عمل زیور افغانی  
ازین بی اثر پیش ما سزا  
بهند و سنان اندرین کار کل

که در دهر دوری دور دل هر دو  
ازان نام شده اسرار حضرت  
به کوشش غفلت شیر ناپسند  
زبان شو علم و ادب سازگار  
چو غرر شید ز یورده کوهرت  
میونی علم دیوان بین  
از این پس کافیه زهری برنج  
بکلام یقین خوش کوارایت  
که عشق بود به جبهه شیری زین  
شکر انکبوت که دی نیم نم  
زاکلیل بجز به سرتی یافت  
تصدیق دانا دانا جهان  
نشسته بر خرد است مرا  
مرا عسل که رویه مرجع جمل





